Pers. Ms.
8 I 1

Z 17

542-Ms.

زادالمسافرین، کتابت بتاریخ ۳ شوال ۱۰۷۶ھجر، فارسی مجلد سیکی بخطِ نستعلیق، بلا صحافت، اندازہ ۱۱ سطور فی صفحہ

کتابِ قلمی





بسم الله الرحمن الرحیم

ای برتر از آنکه گفته شد / [illegible] ما بحقیقت

الحمد لله تویی چو من نیست / کس محرم این سخن نباید

ای از تو کمان جمله نقش / حلوای تو از نیکی پس دور

ای برتر از آنچه برتر آمد / هم نور تو با تو در خور آمد

ای اول تو در ابد اول / حیران شده انبیا و مرسل

هست اول و آخرا استعارت / ای برتر از این همه عبارت

بیرون ز همه فراز و پستی / هستی نه بگفت ما که هستی

بیرون و درون حکایت ما / بالا و نشیب نهایت ما

هر طایفه ز تو گفت و گویی — واقف نشده ز تار مویی

قومی که درین طواف کاهند — پرسیده تو لات لا الهند

در مسجد و خانقاه و محراب — سرمست غم تو خوانده اصحاب

هم در طلب تو خرقه پوشان — هم در هوس تو باده نوشان

قومی ز غم تو در مناجات — جمعی ز پی تو در خرابات

خندین که جهان و آشکارند — این گفت و مگوی با تو دارند

سجده بر در معنی رتش — دارد ز تو لعل خود در آتش

ب جهود اگر کنشت — از راه کنشته گبر بیرون است

توحید تو گوید از همه باب — پر چشمه تویی کجا خورد آب

زیبا که زند همیشه ناقوس — چون تک زند تو بود ناقوس

در نامه نام تو نشانیست — این دیر و صلیب از بهانه است

عقل از کرم تو یک نظر یافت — تا از پس و پیش خود خبر یافت

آدم گوزه خویشتن [illegible] اند — از هستی تو [illegible] همه خوانند

از امر تو معتبر دو مرکب — بی علت الّتی مرتب

هستی قوی همه [illegible] بیانست — در [illegible] نباید آن پست

علم تو محیط هر کم و بیش — نی هیچ تفاوت از کم و بیش

عقل از پی این سخن خبر داد — کان ذره ز آفتاب پر نور

در حضرت تو خدای عالم — پیر گشته همیشه روح اعظم

گفتند مسبحان افلاک — سبحانک نحن ما عرفناک

آدم که خلیفه معلاست — پیر گشته ربنا ظلمناست

ذریت که ذره از وی اند — در معرفت تو خود چه گویند

احمد که خلاصه وجود است — لا احصی گوی در سجود است

هندو که همیشه بت پرستند | هر صبح دعات می فرستند

جز نام تو نیست بر زبانش | زنار وفاست بر میانش

این حلقه ز دین و ملت خویش | جز تیر غمت ندیده در کیش

مرغان چمن بجهر صباحی | خوانند ترا با صطلاحی

چون فاخته هر که در جهانست | توکوزن گوی پشت پوست

از گوش یقین شنیدم اسان | توحید تو از جماد و حیوان

ان ذره که در هوای هستی است | وان جزو که در حضیض پستی است

فی الجمله همه تو را طلبکار | وانکه ز تو هیچکس نشد خبردار

هر کس ترانه درین کوی | دستان تو میزند بصد روی

اندیشه تو چه ماند اخر | تا جز تو تو را که داند اخر

انکس که درین تفکر افتاد | در دایره تحیر افتاد

تو به بوستان رست

آنجا که حریم بی‌نیاز است — اندیشهٔ ما خیال‌باز است

بویی که بجان نمی‌توان سفت — هی هی بزبان کجا توان گفت

عزمی که رود در راه تقلید — خورسندی طبع دان نه توحید

آن نکته بحرف در نگنجد — واندر صفت بشر نگنجد

برگشته از آن خیال هر کس — اسم و صفتی رقم زند بس

زین بیش مجال دم زدن نیست — خبر سوختن و فنا شدن نیست

قومی که ز جمله پیش دیدند — در آینه عکس خویش دیدند

ای خواب غرور داده خود را — بنیاد قوی نهاده خود را

همواره بگرد خود تنی تو — وانگه دم معرفت زنی تو

گو معرفت و کجاست معروف — زیرا که ز واصفیست موصوف

هر یک باشارتش بدیدند — گردند بیانگه خدا نگه دیدند

دردیدنشان

دیدن نشان یکی نباشد   لیکن همه جز یکی نباشد

چون دیده دو بینش آمد از حول   این مشکل ما نمیشود حل

آن دیده که او دوی نه پسند   جز صورت معنوی نه بیند

نامی که چنین بگفت و گوییست   از دسته گل مثال بوییست

حرفیست نبشته در بابها   درمانده بشرح آن بیانها

خلقی بحجاب این حروفند   سرگشته درین ره مخوفند

قومی ز وجود خویش فانی   رفته ز حروف در معانی

از ظلمت پردها گذشته   در نور صفات محو گشته

این طایفه گرچه اهل کارند   از نام و نشان خبر ندارند

بیرون شده از صفات و اسما   در اسم ندیده جز مسما

فارغ ز خود و ز حرف ناهند   در عین حضور خود مدامند

در راه تو ای غریب دلتنگ — بیرون ز تو هیچ نیست جز ننگ

کی از هوس آستین فشاند — پیر در رهٔ بیرهمن بماند

ای داشته هر که در حضوری — نزدیک ترا که دور دوری

ای بیخبر این چه بوالفضولیست — وصفش نه چه ولی و طفلیست

در آینه دیده هوا را — گوئی که شناختم خدا را

او را چو همیشه او تمامست — گستاخ مرد که کار خام است

ذاتش بصفات خویش موصوف — بی معرفت تو بود معروف

کامل بکمال قدرت خویش [illegible] — پیش از صفت تو بیکم و بیش

او را همه صفات می خوان — لیکن صفتش همه یکی دان

تغییر صفاتش از زمین و پست — با عقل شد اندکی که کند جست

او راست یگانگی مطلق — با هر صفتی که دارد الحق

این جمله صفت که کردی اثبات / میدان همه بی بغیر ذات

اینجا که تو بی دودی نماید / اینجا همه حیرتی نشاید

پندار خود از میانه بردار / توحید تو شرک بیست [illegible]

بشنو خبر ایان حالت / علم جدلیست و قیل و قالت

علمی که خدای دان شوی تو / انیست کجا بمیر و بی تو

ان علم ادب که با تو ماند / اندم که تو را ز تو بستاند

این علم فریضه با نخوانی / تحقیق صفات حق ندانی

ای طبع هوا معلم تو / تا کی [illegible] تسلیم تو

خود را بگزاف گفته کرم / اخر ز خدا نبایدت شرم

از خود بخدا ره تو باطل / تشبیه مکن بوجه تمثیل

ای خام طمع رهبر ره کو / گستاخ مرو بخیره ره دهی

زینسان بحجب نباشی
چون بنده بی سخن نباشی

مقالت اول در ریاضت و مجاهده
نمودن سالک

ای از شش و پنج و زرق سالوس — در ششدرهٔ جهان محبوس

ما دمی تو بی نیازند — حلوا ز پی مگس نسازند

همشیره ناس کار و دیده بر در — وز درد فراق خود چه سوز

محنت زدهٔ فراق یاری — از چه خبری خبر نداری

ماتم زده خموش بنشین — با چشم و زبان گوشه نشین

عاشق چو نیافت هیچ آرام — مهجور فراق شد سرانجام

حکایت

پیری همه عمر گریه کردی — چون خون جگر غذا بخوردی

پرسید کسی که [illegible] — گر گریه کنی شود ملامت

از پیر چنین بار سپیدش — گفت از غم آنکه پیش دیدش

منزل چو پدید نیست در راه — این لخته [illegible] انگشت گویا

از دیده همه اشکبارم — تا غم شود [illegible]

چون گردش از میان فتند | انجا همه گفتی و نگفتند
تا محرم این حدیث نائیم | او رخ که بخویش مینمائیم
مشکل سخن عجب شماری | باریک رهی و طرفه کاری
از پیش و پس انجمله گویان | سبحانک انی تبت گویان

حکایت

گویند سخنوران ایام | از قالب زمانه پر بسطام
گفتا ز پیش چو برفشاندم | مرکب بسریر عرش راندم
بانگی بزدم که چیست حالش | [illegible] ببری ده از وصالش
از خانه بدر دویده امش | انجا بنشان رسیده امش
ای عرش بدین بزرگواری | بنمای ز نشان گرو چه داری
این مسند کبریاست اخر | انجا خط استواست اخر

آشفته بماند عرش اعظم — گفتا که منم اسیر این غم

[illegible]نت زده ام چو تو دربکار — تو از من و من ز تو طلبکار

[illegible]ی و ببه حدیث عرش بشنو — دنباله کار خویشتن رو

[illegible]نجا نرود خبر تو واگرد — کین ره دل صد هزار خون کرد

مشکل بود ای اسیر گمراه — گند نعل زند همی شاه

ای بی پسر دبا چه مرد ادبی — هم در خور تست هر چه گویی

خود را صفت کن ز مانت — توحید خدا بود محالت

معلوم نکرده صفات خود را — دعوی نکنی بکمال ذاتش

خورشید ندید چشم خفاش — تا کی سخن گزاف قلماش

ای ذره چه مرد آفتابی — نزدیک مشو که بنیابد

تا کی ز خیال هیچ در هیچ — بنشین بس کار کین همه هیچ

چندین تگ و بوی فکر او نام — معلوم نشد از و بجز نام

حکایت

شبلی چو درین تحیر افتاد — روزی در این سوال بگشاد

اما بر آن جهان پُر نور — مقبول ازل حسین منصور

پرسید که این چه کار سازیست — در حقه بگو چه مهره بازیست

از عین حقیقت آگهم کن — ره تا بکجاست بر رهم کن

هر اسم چه دارد از مسمّا — چونست بیان این معمّا

الله چه لفظ یا چه نام است — کان ورد زبان خاص و عام است

این نکته اشارت از کجا کرد — لام و الفش چه اقتضا کرد

حلاج گزین نمد کله داشت — بر صفحه نکر چه نقش بنگاشت

گفتا نه ام از حقیقت آگاه — لیکن همه در تو بینم این راه

بیرون ز تو چون ترا سفر نیست — بی نیستی تو ره بسر نیست

تحقیق تو حرمت بی تو بودن — زین بیش نمیتوان نمودن

حرفی که بگوشش ما و من گفت — با تو بزبان تو سخن گفت

اسم و صفتی که میکند یاد — زانجا که توئی ترا نشان داد

در آیینه حسن او نظر کرد — عشق آمد و جمله را خبر کرد

هریک باشارتی دو دیدند — کردند بیان چنان که دیدند

چون دیده دانش آمد احول — این مشکل ما نمیشود حل

در دیدن شان شکی نباشد — لیکن همه جز یکی نباشد

آن دیده که او دوئی نبیند — جز وحدت معنوی نبیند

نامی که چنین بگفت و گویست — از دسی گل مثال بوی است

حرفی که نوشته بر زبانهاست — درمانده بشرح او بیانهاست

حلقی

۹

خلقی بحجاب این حروف اند | سرگشته درین ره مخوف اند
گر پرده حرفها برافتد | آتش بوجود تن برافتد
قومی ز وجود خویش فانی | رفته ز حروف در معانی
از ظلمت پرده پاک گشته | در نور صفات محو گشته
آن طایفه که اهل کارند | از نام و نشان خبر ندارند
بیرون شده از صفات و اسما | وز اسم ندیده جز مسما
فارغ ز خود و حروف مانند | در عین حضور خود مدامند
اول الف ابداین درست است | زیرا انکه یگانگی نخست است
لام ازل است وصف آن ذات | دوری تو ازین حدیث هیهات
ها دایره ایست ماسوی الله | یعنی که سر بپای این گذرگاه
اول همه اوست غیب الذات | بیرون ز تصور و خیالات

انجا همه وحدتست مطلق — تحقیق حقیقتست الحق

از چون و چگونه بی‌علایق — برتر ز تصور خلایق

اینجا چو نگشت هیچ واقف — زان بسته دهان بماند عارف

نور صمدست و فعل از این بس — گر مرد رهی ترا همین بس

هان ای سر و پا برهنه در راه — اینست بیان حرف الله

خون در تن کاملان بجوش است — اینجا همه کس چو یخ فروش است

کاری که بزور غالب ماست — راهی نه بپای مرکب ماست

تا ظن نبری که هر که زد گام — این منزل او بود سرانجام

اینجا بشارتی که کردند — صدقنا فهم [illegible]

ای برتر از آنکه عقل گوید — بالاتر از آنکه عقل جوید

ای آنکه ورای این و آنی — کیفیت خویش را تو دانی

کی

کس واقف تو بهیچ رو نیست | آنکس که ترا شناخت او نیست
اینجا نتوان بهوش بودن | ما را چه به از خویش بودن
کس را ز تو ذره نشانی | جز درد فراق درمیانی
هر ذره که دارد او شماری | بی درد فراق نیست باری
ان بلبل روضه رسالت | این پرده زدی بوقت حالت
کز غم چو نمیرهم دمی من | ای کاش که خود نبودمی من
از بودن خویشتن عجب کرد | نابودن خویش ازان طلب کرد
در راه تو ای غریب و لنگ | بیرون ز تو هیچ نیست فرسنگ
بیگانه ز آشنائی ماست | پیوستن او جدائی ماست
برگردن تو هم از تو باریست | دین همه با تو عظیم کاریست
گر هیچ ز خود بخود بری راه | از دوری خود کنندت آگاه

از بهر تصور از ره دور — بودم همه عمر خویش معذور

چون ذره کسی بسر دویدم — جز سایهٔ خویشتن ندیدم

با این تگ و بوی از پس و پیش — یعنی مانده ترم ز سایهٔ خویش

از محنت خویش اشک ریزان — چون سایه خود ز خود گریزان

در حسرت آنکه نور بینم — افتاده چو سایه بر زمینم

نزدیکی او مرا کند دور — با سایه بهم نشستم و نور را

در پرده خیال خویش دیدم — گفتم بحقیقتی رسیدم

آن تخته من فتاد بر روی — وان پرده دریده شد درین کوی

دل نقش رخش بدیده بنگاشت — یعنی بخیال کار نتوان داشت

از خانه دوید سر برون هشت — دستار چه خیال در دست

سرگشته شده بسر در افتاد — دستار همه را بباد بر داد

بحقیقت

تحقیق نشد مجازیم رفت | از دیده بسود دوان قدم رفت

حکایت

بود بیدست خری دمی نبودش | تا که غم بیغمی فزودیش

از هر طرف قدم همی زد | دم می طلبید دم همی زد

تا که نه ز راه اختیاری | بگذشت میان کشت زاری

دهقان بکرش ز گوشه دید | بر جست و از آن دو گوش ببرید

بیچاره خر از روی دم کرد | نایافته دم دو گوش گم کرد

آنکس که ز حد برون نهد گام | اینست سزای آن بانجام

هان ای دل گم شده کجایی | گر خود نفسی بخود نیایی

بی غور ترا همین غم است | سودا چه بری که کار خام است

آنکس که بدبست نومید | [illegible] ادر خور شد

می سوزم و زین سوزه نفس نیست — درمان چه کنم چو نیست پیدا

این سوخته خند کاید آخر — زین سوخته تن چه خواهد آخر

هر دم غمش آتشی فروزد — تا سوخته را دوباره سوزد

می سوختم و باز می گدازم — سوزنده ترم اگر بسازم

از آتش او نشان ندارم — جز سوز دل نهان ندارم

آتش چو نه بینم از چه پیداست — این دود ندانم از کجا خاست

چون هیچ ندیده ام بجز دود — این سوخته تن کجا ده سود

مقالت ... در شرف انسان و عقل او

ای هم تو ز چشم تو نهانی — نادان شده دمی ندانی

ای بسته چهار میخ صورت — بعد تو بسم از چه شد ضرورت

ای پا بسته این حصار و پستی — آیا نه بدین صفت که هستی

در خود نظر از چو اش کردی — حیوان دگر قیاس کردی

گویی نظرا به بین لبس دیش — اینست حقیقتش نه بد بیش

این هیچ و دو راشنا با تو — تو غافل و ملکه کار با تو

ای کشته تکبر خویش مغرور — با تو همه او و تو از همه دور

عالم ز حضور تست حیران — اما چو تو غافلی چه درمان

پیری گشته چنین مباد تنها — در زیر کلیم تست هشدار

موسی ز می فراق مخمور — هیهات دو دیده بر سر طور

حکایت

گفت ای ز تو بوده هر چه بود — ما را تو هم رهی نمود ه

گر بنده منی کجات جویم — ما با تو حدیث خویش گویم

ور دور تری برارم آواز — باشد که رسم بخود دگی باز

بشنید ز هاتفی جوابی — کای از تو به پیش تو نقابی

این جای حواله نیست بگذار — من با تو ام از خودم طلب دار

افتادن همرهانت شد در — انجا بود ای حریف بنگر

شاهان جهان درین خیالات — بر نطع غم اند جملگی پاک

از غایت قرب دور دور است — هم مرغ بدانه صبور است

این آتش اگر چه کو نمیرد — لیکن درد دوا نمی پذیرد

یاد دار ز خود که نیست یادت — بی شرم کسی که شرم بادت

پیش از همه پیش ای کم از کم — در پیچ بی نهایت غم

ای بلبل روضه مقدس — مردار مجوی همچو کرکس

دانی که ترا چه خواند کونین — شهباز فضای قاب قوسین

کافر شده نا سپاسی — خاصیت خود نمی شناسی

مرغانی تجرد لایزالی
لیکن چه کنم که درخت ع

بر پر که منزل قرارست
این آب دهوانی پسار کارست

این قطره تو غافلی که دریا
در جوی تو میرود هویدا

الله یحول در بها دیست
اما نه حلول اتحادیست

در دیده مردمی دمی نیست
می بعد اگرچه در کمین نیست

او نیست نهان بملک توحید
تو دیده ببار دمی توان دید

شخصی که بعلم و عقل چونیم
نادیده کسی تو را چه گوییم

جائی که محال اندم آمد
این جمله حجاب اعظم آمد

این همچو خس امده بساحل
جز کف نکنی بهیچ حاصل

تو هر طلبی شکن باش
غواص محیط خویشتن باش

معذوری از الله در کنار ای
از غرقه شدن خبر نداری

ای آنکه نبایدت غم خویش / بنشین و مدار ماتم خویش

اینها همه درد عالمی تو / بندیش که با که همدمی تو

کز هیچ ترا بتو نماید / این بسته در ترا کشاند

چون مغز بردن کشیدن اکنون دست / دشمن شود معین از دوست

معلوم کنی چو نیک دیدا / دانی که چه دشمنی تو خودرا

با سگ همه عمر در جوانی / آگاه نه که در چه کاری

حکایت

صاحب نظری نگر بنو کرد / بر خلوت ره بری گذر کرد

دیدار دو جهان برده مردی / بر چهره او نشان دردی

گفت ای چو پری نشسته دلشاد / از صحبت دیو مردم آزاد

در صومعه خراب چونی / بی پوشش خواب و خورد چونی

گفتا که مرا بس از این دانم ‌ ‌ گز نام و نشان خود نه دانم

سگبان خودم من ای خردمند ‌ ‌ دارم سگ نفس خویش در بند

عمریست که بسته دارم اینجا ‌ ‌ در دست نیی گذارم اینجا

خود نیست مرا مجال حرکت ‌ ‌ ترسم که رها نمایم حرکت

ایمن منشین دلا بهر حال ‌ ‌ کاهوی ترا سگیست دنبا

دعوی تو گر آشناییست ‌ ‌ سگ به ز تو این چه بیوفاست

تا چند کنی تو سگ پرستی ‌ ‌ بر بند سگ از فلک برستی

دانی ز چه دادت این عزیزی ‌ ‌ با هر سگ خود کنی عزیزی

هست این سگ تو غریب و مسکین ‌ ‌ رخسار کشیده دار دامن

سگ را چو دریده نیست پیشه ‌ ‌ زان برده مادر همیشه

انرا که هوای محرمی گرد ‌ ‌ سگ بر یاست ادمی گرد

ی در صفت وجوش مانده — چون دیگ تهی ز جوش مانده

از خود گله کن که این غم از تست — کار تو همیشه از غم تست

صاحب نظری که خود شناسد — از بودن خویش در هراسد

ز قسم تو در جهان هراست — از بودن پست اتفاقند

یکتا یکی آشنائیست — پیوستن او جدائی ماست

بر گردن او هم از تو بارست — وین هستی تو عظیم کارست

گر هیچ ز خود خبری راه — از دوری خود کنندت آگاه

ای این چه ترانه می زنم من — عمریست که جان همی کنم من

از خویشتنم خبر نیاید — جز یک دم سرد بر نیاید

بسیار بدیدم از عجب وراست — حاصل نشد آنچه دل خواست

صد بار قدم زدم بهر سوی — از جا گذرش نیافتم بوی

هر طایفه را بیازمودم | گه پیر و گهی مرید بودم

در صومعه ها بزرق و طامات | رفتم به بتخانه به مناجات

عمری بدر نیاز بودم | در روزه و در نماز بودم

در مدرسها ز بهر تاویل | مشغول شدم پی تحصیل

بسیار شدم برون ز پوست | جز باد هوا نبود در دست

تا هر که زد این دلم هوس را | اسعه ندید هیچکس را

کس را بحقیقتش نگر نیست | وز رفتن و آمدن خبر نیست

ما هیچکسان هیچکاریم | در هیچ کمیم اگر شماریم

چون هیچ نه ایم بس بریم هیچ | این واقعه هست هیچ در هیچ

تو نیند عمان ز خود جدا نی | گم شو که چو گم شوی بیابی

تو نیند عمان ز خود جدا نی | گم شو که چو گم شوی بیابی

این نکته نمود ناصوابم — چون گم شوی ار کسی بیابم

باید اگر کسی دگر خواست — از گم شده‌ئی سخن چه می‌جوست

خود را چو نیافتم درین راه — نایافته را چه گم کند شاه

نایافته را کسی چه جوید — گم گشته ز خویشتن چه گوید

آخر همه را بهم زدم من — سر گشته دوری خودم من

تا کی طلبم درین تن اورا — از چیست که گم کنی من اورا

بی من اگرم رهی نمودی — این محنت و دوری هم نبودی

از بهر تصوری ذره دو — بودم همه عمر خویش مغرور

چون ذره بسی بسر دویدم — جز سایه خویشتن ندیدم

با این نمک و نبوی ام از بیش — پس مانده ترم ز سایه خویش

از محنت خویشتنم اشک ریزان — چون سایه خود ز خود گریزان

در حیرت او که نور پیشم — افتاده چو سایه بر زمینم

نزدیکی ره گند [illegible] — با سایه همی نشود نور

خورشید ز سایه کرد بر بر — گفتا که من [illegible] تو بر خیز

همسایه خود شدم از آن است — این درد دلم که بی زبانیست

امروز منم درین بیابان — از هر طرفی چو سایه گردان

خود بر سر خود چو سایبانم — محروم ز عکس بودی از آنم

این پرده چو بی خیال ناز است — هر نفس که میکشم مجازیست

من خود همه تن خیال گشتم — وز پرده خویش در گذشتم

خود را بخیال باز بندم — باشد که به پرده در کشندم

ای صورت خوب درست با تو — هم دوزخ و هم بهشت با تو

لوح و قلمست و عرش و کرسی — در آینه تو گر بپرسی

در برج تو ماه و آفتابست — لیکن بس پرده در حجابست

داری تو همین دو آب پنهانی — آیا فته بده نشانی

پیدا و نهان ز تو ذات بود — در لوح تو نیست جمله موجود

هفتاد و سه طینت معنی — در آب و گل تو نیست روشن

گر دیدهٔ دیده برگشایی — در خود همه را تو خود نمایی

دانی که چه چیزی از عجب در است — این مژده هزار عالم انجاست

گردد چو تو در تو روی این فرش — معلوم تو استوی علی العرش

از غفلت خویش در گمانی — گر طالب خود شوی بدانی

تا در قفس وجود خویشی — مشغول از زیان و سود خویشی

برتر که نه مرغ خلوتی تو — آخر نه همای دولتی تو

کوته نظر و خسیس همت — باشد همه عمر اسیر تهمت

تهمت زده بودن خویش | گر طالب این رهی میندیش
مردان که خلاصهٔ الست‌اند | از تهمت خویشتن برستند
آنرا که حدیث بیش و کم نیست | دریا ز رسیدنش که مهم نیست
چون از تو ترا ملامت آید | این رشتهٔ تست غرامت آید

حکایت

روزی پدرم حکایت این کرد | در جمع محققان یکی مرد
از درد فراق خود برآشفت | در حالت شکر با خدا گفت
کای درد دل و دیده نورم از تو | خرسندیم جرم و درم از تو
گفتند تو بی حجاب کیستی | این رشتهٔ حجاب کس نیست
بی بی لحد اگر همچنین است | اینجا کنه کبیره انبیت
این حرفه کسی ندیده هرگز | این قصه کسی شنیده هرگز
دیوانه شود ز عاشقی اکثر | آسوده کسی که هست غافل

حکایت

گویند مگر یکی خردمند — بگذشت میان کودکی چند
طفلی دو سه دید خوش نشسته — وز صحبت این و آن برسته
فارغ ز حیات و قید محو بهر دنیا — مشغول بخوشدلی و بازی
عاقل چو نشاط کودکان دید — بگریست نبیند دلش بخندید
گفتا که ندیده ام فراغت — تا دور شدم ازین جماعت

این طایفه که ذو فنون اند — هنکر ز نهیب کار چون اند
از هیبت این ره خطرناک — حیران همه رهروان چالاک
جایی که حدیث جان نگنجد — اندیشهٔ این و آن نگنجد
هستی تو افست بنگر — خود را بشناس اگر نه اشنر
ای نور تو از بلند پایه — خود را بس پست کن چه سایه

ای آتش حرص بر زده است   در سایهٔ خود گرفته خواب است

خود را سبکی ازین برانگیز   کین سایه تو را گران کند خیز

هر چند هواش سازکار است   هم [illegible] سایه سایه دار است

در سایه مشو چو طفل حیران   کند ربی پیست ام صبیان

گر تو در خانه پاک داری   از دیو و پری چه باک داری

آنجا که تو را خرد بسنجد   باید که فرشته در نگنجد

ای آنکه خبر نداری از خویش   غافل شده ز خود پسندیش

بالاتر ازین سخن چه گویم   خود را بشناس من چه گویم

از حالت خود اگر آگهستی   یوسف به قعر این چه هستی

بنیاد تو را چو محکمی نیست   حیوان شو هر کرا دمی نیست

ای انسی خویش وصف عالم   مستغرق بیخودی کل انعام

تا کی به طبیبی ستایی — گنبد همه کار خود نیاید

عیسی نفسی تو دم نگهدار — بر خنده خود مشو بکیا

بشنو ز من این همه چو پیر آری — جز بانگ میان تهی چه داری

از علت خویش گشته غافل — همواره بخور و خواب مایل

مردی بمیان جمیع بنشست — میکرد نصیحتی ز هر دست

[marginal rubric: حکایت]

دریای دلش چو جوش میکرد — از گرمی خود خروش میکرد

تحسین خلایق از عجب دراست — چون غلغل ستیج بر خاست

محنت زده او دو دید از آن جمع — پروانه صفت به پیش آن شمع

ناگه خرش از خانه گم بود — هنگامه بدید و قصه بنمود

گفتا خر من ز در دلستان — با جمع بگو ز دزد بستان

صاحب سخنش بگرد نوبین / خندید بسی بگفت بنشین

آمد پسر سخن دگر ساز / بگشاد عبارت گهرباز

خر گم شده را شتاب می‌دید / در عین شتاب من منع ترسید

گر پیر و جوان پاک هستی / گر باده عاشقی نشد مست

حیوان صفتی ز جمع برخاست / گفتا سخن آن که خاطر آراست

در عمر سخن نخوشدلی زیست / آگاه نشد که عاشقی چیست

آن دل شده عیب خویش بنهفت / عیبش چو هنر نمود در آن گفت

دانا ز حدیث او عجب ماند / خر گم شده را به پیش خود خواند

گفتا خر خود بگیر و رفتی / اینک خر تو اگر بیافتی

از پرده دل یکی نظر کن / خود را ز حدیث خود خبر کن

در خواب غرور خود میارام / خر جست و رسن ببرد و برخیز

بگذر ز خود این سپهر چالاک	دارند چنان چراغ در خاک
ای پیر سپهر خاک جاب مانده	تن همچون خر در خلاب مانده
ای از تو شده شرف گرامی	با بار و خرت کجا بود یاد
با دار خرت نزار یکسون	آسوده شدی مجال المهون

مقالت سیوم در بیان طریقت و کیفیت سلوک

ای خرد میا فراز کجایی	این جمله تراز تو گمراهی
این چیز از جهان ببینی	با تو چه کنم نهان ببینی
ای ده دله دور ردی یکچند	دروازه هفت قلعه در بند
نه طاق بلند بر آشوب	با هفت چنین بهم فرود کوب
انگه لگدی به فرق خود زن	ور خود به قاف خویش بر زن
سیمرغ توی چو بر فشانی	تا که پس کوه قاف مانی

فلک

تا چو الف نگردی از خویش — این قاف تو بر نخیزد از پیش

ای گم شده پیش و پس ندیده — اینک ره تو برو که مردی

تا در نظرت امید و بیم است — راهت نه صراط مستقیم است

با هر چه بمانی معلق — مرد در خودی نه بنده حق

نعلین و عصا ترا حجابست — با موسی این سبب عتابست

عمری سپر و پا برهنه رفتی — آنگاه قدمی بره نرفتی

چندین چه طلب کنی و حسب و لایت — سرمایه زیان شد این حکایت

افسانه خویش مختصر کن — بنشین و درون خود سفر کن

مهتر چو ازین حدیث درسفت — سیروا سبق المفردون گفت

چندین تک و پوی ناکام است — بر خود بگذار این تمام است

اول ز تو رفتنست و دیدن — آخر همه نزد او رسیدن

بردار ز خود

یا بر بردار

بی بردن او بجنبت بنسکر — این رفتن تو نشد میسر

از کوشش و دانش و عمل نیست — این جز بعنایت ازل نیست

با این همه بند خویش بکشای — توفیق چو نیست کار فرمای

در قسم شقاوت و سعادت — چون بیخبری ازان ارادت

از کار خود این گدای مسکین — بر تخته گو امید منشین

جایی بکن ای پسر که بی رنج — ممکن نبود گشادن گنج

شب تیر ادر رود کمین گاه — هشیار همی گذر بدین راه

اثر و بنگاه

دل در پی اصل و فرع میدار — در دست چراغ شرع میدار

ای گشته مرید رسم عادت — یک ذره نه نیست ارادت

ذکر در توصل به پیر راه رفتة

خواهی که بنی مراد حاصل — پیری طلب ای جوان عاقل

خود

خود را بکتاب رهبری بند / تا باز رهانت ازین بند

از دانه عقل و دام بگریز / ای گاهل راه عشق برخیز

مراد دنیا

ای عقل شده عقیله تو / [illegible] حیله تو

تا با تو ز عقل هیچ بگست / خیز از بر ما که جای بکیست

در عالم عقل پای بستی / مرفوع قلم شدی برستی

نه طفل نه مرد کار بی / با لوح و قلم چکار داری

هردم بزبان بگفت و گوی / زان همچو قلم سیاه روی

بشکن قلم و ورق بگردان / در لوح تو ابجد است برخوان

آن حرف که ازین ورق نبشت / خواهی که بگویمت که چونیست

از کل خود در تخته تراب / وانکه چو قلم بسر دوان باش

بر لوح فنا رقم همی زن / بر بام جهان علم همی زن

لقا

جون کلک بیکقدم همی خیز   با چهره زرد و اشک می ریز

خود را همه عمر جون قلم دار   بسته کمر و تهی شکم دار

جوز نی بند سر بسر کس خود نماید   بی برگی را نوای خود بسیار

هان تا نشوی ز دست باد هر   مانند نی تهی بفریاد

جون هستی تو نیست شود از تو   تو نیست شوی که گوید از تو

شاخی که بلند شد ثمر خورد   نی گفت که من نیم شکر خورد

فانی شود اگر ثقات یابد   بگذر ز خود ار لقات (خدات) باید

حقا که بهر دو کون امری   گر بشتر از اجل بمیری

گر مردن تو بخود تمام است   حشر تو هم اندرین مقام است

مردان که ره خدا سپردند   در عالم زنده کی بمردند

ای غافل خود دریست نادان   این نکته ز آب و گل جدا دان

تا نی شوا زین صفت بمیری — تا زنده لایموت گردی

در خلوت اگر چنین نشینی — آن وعده نسیه نقد بینی

گر مرد رهی محال بگذار — تا تیغ الف خیال بگذار

حیران مشو ای بجوش مغرور — پروانه صفت زعکس پر نور

تا کی بطریق خودنمایی است — این باد بروت باد پیمایی

زهد تو که با زنانه بستیست — زنار بزیر جامه بستیست

ای داده حکایت زبانت — از تیغ محمدی امانت

اسلام نه گفت و گوی باشد — مومن نه ز دل و دردی باشد

تصدیق دلت که اصل دین است — گر نور یقین بود یقین است

تا کی نفس همگنان برآری — ایمان ز دلیست در دل الست داری

ای غره بگفت خود چه سود است — کاین لب زبان نشد رسیست

قطعه

گفتن بزبان دروغ زشتست — گوینده بلی بود بهشتست

توحید نه کار آب و گلست — آن در اوصاف و جان پاکست

ای خوانده [illegible] — گر زی حقیقت شهادت

تاکی بزبان خدا پرستی — اینست مگر هوا پرستی

ای ابن شهرهٔ زمانه — غلی زده بهر دوگانه

تاکی زدی بگه آب دیده — چون تشنه که سراب دیده

بادی ز تو گر بدید گردی — آن پاکی تو پلید گردد

ای آب تو از فنای دنیا — بیکار بنیست اعتمادی

یکبار مجرد از صفت شو — در بحر محیط معرفت شو

از غیر خدا چو غسل کردی — بس نعره دگر بحسن بکردی

ای در بدنیک خود گرفتی — خواهی که سبک شوی ببر بار

تا از تو ترا بود گرانی — در اسفل پای سافلی بمانی

نفس تو دوری ده زبانست — این بار گران ترا از آنست

گر با تو یکی نکه نمودی — تحقیق چه جای گفت بودی

تا نفس دو روئی پیش گیرد — از ما و من تو بر نخیزد

چون گشت یکی زبان و دل دو — دوری نبود ترا بموئی

باشد دم نقد ازان جنابت — بی واسطه از حق خطابت

خود را ز وجود خود جدا کن — یک لحظه شمار خود بما کن

گر باز رهی ازین کمیت — تحقیق شود ترا معیت

پروانه چو نور ذات یابد — پروانه دم ثبات یابد

فرش ملکوت در نوردد — پس در جبروت محو گردد

چون هستی تو شده محقق — آید همه نعرهٔ انا الحق

ذکر در ارشاد و معامله این راه

ای رند قلندری کجائی … پیر گشته و هر دری چرائی

خواهی که بسعی گنج قدم زن … لیکن [illegible] ان در حرم زن

گر زانکه ره چنین [illegible] … الله معک چو پاک داری

تا چند بهر زه راه رفتن … در مسجد و خانقاه رفتن

گه گرد حرم طواف کردن … حجی ز پی گزاف کردن

از خود بخود ای دیو بخودی جوی … بی زحمت باد پیر چی پوی

در راه خدا چنین توان رفت … پیر گشته شد آنکه همچنان رفت

چون پای بدون نهادی از خویش … بی پی دو هزار عقبه در پیش

از نفس بدل ز دل بجان شو … منزل چه طلب کنی دو دان شو

در جان بجان آشنائی … آنکه بحریم کبریائی

ای خواجه دم قلندری شو … از محنت جسم و جان بری شو

تا کی نفس اندرین خرابی ‌ ‌ بی منت جان حیات یابی

هر بند بحکم دیده بگداز ‌ ‌ تا همدم شاه گردی ای باز

بر پای عدم قرار تمکین ‌ ‌ در [illegible] اشکال زمین

ای گم شده خویش را طلب کن ‌ ‌ گر یافته مراد ادب کن

از نیک و بد تو بی نیازند ‌ ‌ میسوز چو شمع تا بسازند

چون موم همی گداز چندند ‌ ‌ در گریه زار خویش میخند

خود در طلب یکی درین کار ‌ ‌ آنکه چو بیافتی نگهدار

یک ذره ز خود نشان ندادی ‌ ‌ بس کن سبب ار که خود مرادی

زه روح چه گیست ذره کدامست ‌ ‌ آن منجر صادقت با چه نامست

در ره نگه چه منزلست مارا ‌ ‌ این واقعه مشکلست مارا

آخر بکجا رسی چه گویی ‌ ‌ چون گم نشد او تو پس چه جویی

بگذار که جمله پیر گردنست — بنشین نفسی که جای گشتست

اندیشه مکن دمی کم و بیش — اندیشه بدان بس است بیندیش

ارتن گر بفکری توان رست — ابلیس که برفت بی نشان رفت

برعکس کنند حالت انجا — تحقیق شود خیالت انجا

از آب و گلت که تکیه گاه است — تا دم هزار ساله ره پیست

شیطان که بطور هست اورا — این رخنه کمین گهست اورا

فی الجمله حجاب تست ای حمک — در حسن تو از درون و بیرون

انکه سبب انانی همه هواست — هر ذره ازان هوا خدائیست

جون بگذری از همه خدایان — آب و گل تو رسد به پایان

بیرون شو ازین جهار دیوار — بی پنج ده شش تو بیدار

معلوم کنی بچشم دانش — خاصیت چرخ و اخترانش

اوصاف ذمیمه چون بدل شد | هر عقده که در تو بود حل شد

انگه چو برون شوی ازین صفه | در راه یقین شوی مکاشف

بینی بطواف عرش و کرسی | ارواح مقدسیان عدیتی

آید پس ازین همه منازل | دروازهٔ نفس و قلعهٔ دل

نفس ملکوت عالم انجاست | شاهنشه روح اعظم انجاست

بینی پایهٔ تخت احترامش | دستور یگانه عقل نامش

انجا برهی ز بند ناسوت | شهباز شوی بعرش لاهوت

گر از بد و نیک خود برستی | میدان که هنوز پای بستی

این کار تو را اگر یقینیست | معراج پیامبران چنین ست

در شیب و فراز این مقامات | بس کم شده پیش از کرامات

آنکس که بردی آب معرفت | دانست که ناثواب معرفت

اکه هوا بپرید و بنشست | جز باد هوا نبود در دست

دراتش اگر یکی وطن ساخت | [illegible] م مرد خویشتن بساخت

[illegible] پس حجاب دایه مانده | در ظلمت خود چو سایه مانده

در مانده بکار بازی خویش | [illegible] در خیال بازی خویش

هر یک پس پرده در شماری | مشغول شده بهیچ کاری

زانان که دم شناخت دارند | باطن نبری آیه تر اند

در دایرهٔ فنا چو پرکار | سر بر خط خیر نهند هموار

در خود شده در خود فراموش | دریا صفتند جوش در جوش

مقالت چهارم در صفت سالک طریقت

ای رفته بغایت تکلف | زان نازنی دم تصوف

مردان همه اصل پاک دانند | نسبت نه بآب و خاک دانند

پرزدن مرا

بیرون ز مزاج آب و آتش — در آتش عشق وقت شان خوش

در خاک چو باد نا نشینند — لیکن ز جو آب پیر نشیب اند

چون آتش اگر زبانه دارند — سوزنده‌ی زبان ندارند

آیند ولی ز خویش جوشند — از باد هوا زره بپوشند

چون آب روندی علایق — آمیخته با همه خلایق

در صحبت هر کسی نشینند — در پیش روند و پس نبینند

با حق جمع در خود پریشان — لا یعرف فهم شعار ایشان

نی در غم دوزخ و بهشتند — این طایفه را چنین سرشتند

این راه روان بی خبر دار — گویای خموش و مست هشیار

با خلق خدای خوشتر از مشک — چون نافه دلیک مغز شان خشک

در نافه تو لبشان جگر نه — چون نافه ته قلب ز در بدر

با علم و عمل زبان نشاید پر است | میزان صفت نه بیش و کم و کاست

اندیشهٔ بیش و کم ندارند | در جور زمانه غم ندارند

در بحر وجود خویش غرقند | فارغ ز قبول و رد خلقند

آنها که هوای رنگ و بوی است | درویش مخوان گدای کوی است

زین طایفه که خود نمایند | بگریز که هیچ زان نیابند

در صحبت این هوا پرستان | دین را خلل است پند بستان

افتاده بدام درین خطر من | این پند شنیدم از پدر من

آنها که درین سخن تماشاست | عشقا صفت از همه نهان است

هر دل که بران دری کشادند | توقیع ولا بپیش دادند

در بزم حضور خود خبر نیست | گر عالم و آدمش فراغ است

ملک دو جهان بود طفیلش | لیکن نبود بهر دو میلش

ده لا خوش

در حد خودش تکلفی نیست / با نیک و بدش تصرفی نیست

خندان شده باد از ابر درد / اینست نشان آن جوانمرد

در خاک سبک ولی گران سنگ / در خشم گران ولی سبک جنگ

با خلق همیشه در نکویی / بیگانه دلند و آشنا روی

ای روز و شب از برای ناموس / در خویش کشیده دلق سالوس

این ره نه بخرقه و گلیم است / اول قدمش دم سلیم است

شیطان خودی بمکر و تلبیس / لعنت کنی آنگهی بر ابلیس

دیوش نه روی ولی به تزویر / دیوی دگریست پس بی شمشیر

میلت به طبیعت ستور است / درویش ازین حدیث دور است

در طبع تو هم دد است هم دیو / ای از پی خویش گشته کالیو

گر آدمیی بس اندرین دام / با دیو و ددت چراست آرام

کار

بینا که درین صفت بتو بیند
آدم صفت و فرشته خو بیند

آنجا که مقام رهروان نیست
از دیو و فرشته در امان نیست

در خلوت عشق هر که بنشست
زان دیو و فرشته را گذر نیست

حکایت

گویند مگر ز راه تدبیر
میزد نفسی مرید با پیر

از پیر سخنی نهان همی خواست
در پرده قدمی نشان همی خواست

گفت ای به نسیت ز حق روحم
در خاک درت همه فتوحم

هر واقعه را جواب گفتی
دائم همه بالصواب گفتی

ابلیس که ره زنست ما را
دانی که چه دشمنست ما را

چون با تو کمین کند چه گوئی
گر محنت او خلاص جوئی

گفتا چه ره کجاست ابلیس
گم گو سخن از جهان تلبیس

شیطان حدیث ما برو بست
من خود نشناختم که او چیست

چون خار غم از زبان بفغش
محتاج نگشته ام بدفعش

زانان که خدایگان دین اند
در راه حقیقت اینچنین اند

رفتند جدا که شان نبودند
دیدند جدا که شان نبودند

با خلق ولی ز راه صورت
با خویش ولیکن از ره درست

آنجا که نشان بی نشانیست
جان از وجود خود گرانیست

این عالم پیدا پنهانیست
آنجا که نشان لا و الا ست

اینست کمال حال مردانی
شیران دو مبارزان میدان

زانان که حدیث خود ندانند
اندیشه نیک و بد ندانند

در راه خدای رهبر اند
بر چرخ حقیقت اختران اند

دانسته ندیده و رسیده
دریا صفتند آرمیده

جون بحر ز موج خود بشورند ‌ لیکن نه چو بحر تلخ و شورند

مانند صدف درون پرورند ‌ نی چون پر طاس را بکار آید

هرچند گهر چو بحر باشند ‌ نز دامن و خشک لب نباشند

دریای دو جوی داد گهر بار ‌ نی چون صدف ابر بهر طلبکار

چون گوهرشان ز نسبت کل است ‌ در بند هوای معتدل نیست

در در دل ایشان که معلاج است ‌ از روز ازل بدان مزاج است

بخشد همه را طبیب هرسم ‌ ایشان همه را طبیب درهم

معلول نفس مسیح کالند ‌ از علت باد و خون نمالند

خلقان بدلیل نبض بینند ‌ ایشان بسبط و قبض بینند

دارند برای صحبت خویش ‌ پرهیز برای صحبت خویش

هرگز نکنند درین نمک دو پوی ‌ تلخی زمانه شان ترش روی

شیرین

خشنودیش همه از دزد و دین	گر راحت زخمش شد معجون
در رحمت این و آن بگشوده	زنهر همه را چو شهد نوشند

حکایت

عیسی که مسیح پاک رو بود	صد ملک برون به نیم جو بود
با یک دو رفیق جست همراه	می شد بطواف خطه خاک
هر جا که یکی جفاش میگفت	او خود بکرم دعاش میگفت
بر شیشه او کسی که زد سنگ	چون شیشه نشد از آن دلش تنگ
کردی که ز هر چشمی رسیده	چون نیشتر بچشم در کشیده
القصه بهر کجا که بودی	در راه نکی می نمودی
گفتند ترا بهر تباهی	دشنام دهد تو عذر خواهی
این بود زبان پاسخ درپیش	هرکس نه همان دهد که بیشش

این حرف نه بهر سست شد نار / معلوم کن از شکوه و نار

نار آمده بر دلش سنان کش / شد از زبان برون آتش

نزدیک کسی که راه بین است / لیکن چنین خلایق آن نیست

از پیر مراد مرید صادق / بشنو که چه نصیحت صادق

خلق آفت راه تست بگریز / وز پیش زبان شان بپرهیز

درمان بود کسی ز معلول / خود را چه کنی بخلق مشغول

چون هیچ نیست بدست کس هیچ / سرمایه گفت و گوی هیچ

آنکس که چنین قدم نشیند / حق بین بود و نه خلق بیند

صاحب نظران پاک دامن / دارند فراغت از تو و من

چون نیک و بد از خدای دیدند / رو از همه خلق در کشیدند

بر خاطرشان چو حاصل از عالم / همسو شده آفرین و دشنام

بود اغتلای عمد مردی ❊ مجنون صفتی جراحه کردی

پیری ز صاحب دلان این راه ❊ از فیض نفس پدید در گنبذ رکاه

شوریده بشوم مشوش احوال ❊ می آمد و کودکان از دنبال

در طعنه زبان گشاده او را ❊ دیوانه لقب نهاده او را

این گفت و شنید آن زده سنگ ❊ آن خود همه بر او ز پی سنگ

آمد بر او براه تعظیم ❊ گفت این قدمت ز صادقم

از قصه خود بگوی ما را ❊ کی یار شناختی خدا را

گفتا که چه پرسی از کم و بیش ❊ سرگشته خود بدم از این پیش

لیکن چو بغیرت تمامم ❊ دیوانه نهاده اند نامم

آنگاه مرا ز خود جدا کرد ❊ با محنت خویشتم آشنا کرد

با من ز منی چو هیچ نگذاشت ❊ از پیش رخم حجاب برداشت

دیدم که جراحت من از من بود — با من چو بسا ز من بیاسود

با من چه جفت چون نیم من — شد او چه شوم بگو کیم من

چون نیست بجز دشمن و دوست — آری چو نماند من همه اوست

زادند ز آدم چو پرکار — با خلق جهان چه کار دارند

زنان که بدین صفت نمانند — گنجور خزانهٔ خدایند

ایشان ز پس پرده نمانند — جز دانهٔ نیستی نکارند

دارند بعزت قناعت — از ریش همه جهان فراغت

حکایت

این طرفه حکایتست بنگر — روزی مگر از قضا سکندر

میرفت همه سپاه با او — وان حشمت مال و جاه با او

ناگه بخرابه گذر کرد — پیری ز خرابه سر بدر کرد

برسنگ زنی چه شاید آخر — وین نا کسیت که می نماید

دیوانه بود و گر نه عاقل — اینجا نکند مقام منزل

پرسم که چکار داری اینجا — دانم که چه می شماری اینجا

در گوشه این خراب دلگیر — بیهوده نباشد این چنین پیر

آمد سوی او شغال چون کور — آن پیر شد ز کار خود دور

چون باز گرد سوی آدم خشم — بر پیچید بکندش بصد خشم

گفت ای شده غول این کهن گاه — غافل چه نشسته درین راه

بهر چه نکردی احترامم — آخر نه سکندر است نامم

دانی که منم به بخت فیروز — پشت همه روی عالم امروز

دریا دل آفتاب رایم — فرق ملکیست زیر پایم

پیر از سر وقت بانگ بر زد — گفت این همه نیم جو نیرزد

نی عقل و نه عشق قلم در کشید — همشیار تر از توام بصد درد

روز ازل چو الحمد من — چون منتظر الم درین چرخ

با خلق مرا ز آشنا — چون آخر کار منم جدا نیست

چون عاشق جان [illegible] — ملک ازل و ابد خدا است

از [illegible] نیک [illegible] نستم — در کنج خراب از آن نشستم

مغرور توی که بهر پیشی — مغرور دور ز ملک خویشی

دانم که تو هیچ قطره آبی — آلوده بخاک این جهانی

سایه نیست و نه روی عالی تو — گمیدانه کشت آدمی تو

دوری فلکی که بی شمار ست — برپا عقل از تو صد شمار ست

این راحت هیچ دوره بنگر — بسیست ز سعد و نحس اختر

با من چه برابری کنی تو — تو بنده بنده منی تو

دو بنده من که حرص فلانند / بر تو همه عمر سرفرازند

تو بنده آن دوی بمعنی / شکن سپر کر باد خوی

حیران شد این سکندر / بفکند کلاه شاهی از سر

در حیرت خود نفیر میزد / [illegible] پای خیر میزد

پیر از ره خود رهی نمودش / [illegible]

انیک ره خود که بی نیاز است / در غیر خدای بی نیاز است

مردان دهش هوا شکستند / ازنیک وبد زمانه رستند

در بحر فنا چو غوطه خوردند / جز حق همه را ادعه کردند

اینست طریق عاشق حق / میدان مبارزان مطلق

مقالت پنجم در بیان عشق و جرات آن

این پرده نشین این گذرگاه / بی عشق بسر نمیرود راه

نیاید این راه

صد فتنه ز دم بدم ز دنیست | عشقیست که امید کار با نیست
قومی که ز خود بدیده رفتند | زین بادیه را خبر ندیده رفتند
در عشق نه جای کار سازیست | هشدار که تیغ بی نیازیست
پس بر خط فکر ره نمایی | تا یابی ازین سخن نشانی
چون فکر تو را نبود پایند | پس عشق ترا ز تو رهاند
در فکر بکوش و هم در آویز | تا خود کشتی رسد که برخیز
یک جذبه او ترا درین دم | بهتر ز عبادت دو عالم
باید که سپر ز کیش پیش آیی | باشد که کشنده را ببینایی
فکرست کلید این معانی | تا ره نبری بخود ندانی
مذکور طلب چه خواهی از ذکر | اینست همه خلاصه فکر
دانستن فکر مشکل آید | بیداری دیده و دل آید

فکر تو بسی خارخارست / چون فکر نماند عین کارست

هیچ سکر درین جهان چو عشقی / آنکه بجهان حسرت آتشی

ای رند شرابخانهٔ عشق / آنجا شوی ترانهٔ عشق

از عشق مپرس وارث نقش / خود با تو بیان کند زبانش

آنجا که تو را قلم کشد عشق / بر تخته پی رقم کند عشق

اول قدمی که عشق داد / این بست که جمله کفر باد

عشق از نهایت تو خواهد / هی هی نه حکایت تو خواهد

مشغول آنجا دعا جلیست / از غلبت هر دو عشق خالیست

این نکته بیاد من رها کن / اندیشه بهر سخن رها کن

از قلزم وحدتست حاصل / در حوصله تو این خود اصل

سیمرغ جهان بیان نیست / هر چشمه روش این نیست

پیوند نه محمد نه از جعفر
بر دل نشین ز قبله معنی

بیگانه گشت از آشنایی
پیوند ز او ز وحدانی

وانجا که حقیقت رسید حرف
از محنت کوه دین شود فرد

انگه زیان و سود باشد
کی قبله او یکی سجود باشد

حکایت

یک ذره کلیم آرزومند
بر جست و کلیم در بر افکند

چون ذره ز عشق تو همی گشت
گرد سر کوه طور می گشت

از درد فراق نیم جانش
سبحانک ثبت بر زبانش

پیش آمدش از طریق تحقیق
محروم در آن سرای توفیق

رسوا شده جهان تلبیس
محنت زده جهان ابلیس

موسی سخنی نهفته نگذاشت
با او سخن بلند برداشت

سخن

گفت او خط

گفت ای خط امان گرفته | بلبست [illegible] گشته

ای [illegible] | ای فته [illegible] ز خط فرمان

آن [illegible] استارت نبوت | [illegible] بدین ز رگ گردن [illegible]

گفتا چو تو [illegible] کنم | [illegible] جدا دل [illegible] من

[illegible] افرا گیرم | [illegible] دل بود دیار گیرم

[illegible] باشم | [illegible] تو بی وفا باشم

[illegible] طلب [illegible] بس الکاه | در که نگری [illegible] ز راه

دعوی تو گر تمام بودی | در کعبه نظرت حرام بودی

صد بار ندا برآمد اندم | مایل نشدی بسوی آدم

یکتا شدن از شان یاد است | پیمان [illegible] بست

گر خیره بری چو سر کشیدی | ناکام بدیدی آنچه دیدی

ابلیس با پیمبر شد یکبار ثبت از زبان خود کرباز

گفت آنچه درون پرده اندر با هیچ نطق زهی که بخواند

طوق لعنت مرا نهاده ایام تا کشتن همه رسیده کام

من نه بیر کار خویشتنی تقصیر وزین همه خلق در تحیر

الحاصل که همه سخن هم او گفت حقا که کن و مکن هم او گفت

گفتند و بجای آن شد فعلم دارند نه نه بجز به تعلیم

بسیار کسان که ره ببردند بی گفته این پسر بردند

موسی ز حدیث آن در آشفت بازش نظر بی امتحان گفت

کای بخت جواب نیست یادی بر تو گذرد کز دگی یاد

گفت آنکه برادر از من این خویش یک لحظه کجا شود فراموش

امر در بجهد چه آمد دهم مجموع غم آنچه نبود کم

چون عسلتم از میانه برخاست — بیهوده شدم میانه برخاست

با بود و چو نیست ماند گفت و گویم — من اندر همه عاشق دیگر چیم

الحق بانه طمع نه علت آید — بی مذهب و کیش ملت آید

در راه حقیقی و مجازی — اینست کمال عشقبازی

در نقش زدن در مزلق — اینست سواد وچه مطلق

شمشیر قضا درین نیام منت — ان فوسیه درین مقام است

طاوس تو پیر بزن ز اچب — پر چشم کفر خیزد اینجا

ای ره رو تیز گام چالاک — این مرتبه است بس خطرناک

حکایت

مردی ز مجردان آزاد — روزی که صلای عشق در داد

در حلقهٔ ره روان صادق — میکرد بیان عشق عاشق

گفت آنکه حدیث عشق گوید / باید که نصیب خود بجوید

در مرتبهٔ بلا و همت / ابلیس مقدم بود بهمت

هر دل که بعشق محرم آید / ماتم زدهٔ دو عالم آید

حلاج که مرد بود مطلق / اینجا برسید گفت انا الحق

اینجا دو جهان جوی نیرزد / پای همه رهروان بلرزد

از دار سپاه گشت خود نو / حقا که بعکس می نمود او

بود از غلبات شوق در جوش / ناگاه شکسته دید سر پوش

چشم دلش استقامت آمد / بر آب دلش ملامت آمد

حکایت

شبلی که یگانهٔ جهان بود / پیر همه حلقهٔ رهروان بود

بود از طبقات این مشایخ / در علم و عمل چو کوه راسخ

از واقعهٔ حسین منصور / شد خسته دل و بماند رنجور

بهار فرع ق ادمی جفت — با حق بزبان حال میگفت

ای ذات مقدس تعالی — از وهم و خیال ما و مبرا

حلاج نه مرد پر پیری بود — از تهمت این سخن بری بود

دانسته مردمش اندرین راه — او راز معبران درگاه

این تیغ بلا بر ان چرا رفت — بر حالت او چه ماجرا رفت

گفتند بر و زبان نگهدار — پاداش زبان بود سر دار

چون محرم سر ما نباید — از ماش بجز بلا نیاید

پیر مست شد ز جام مستی — این جمله بود جزای مستی

چون قصه اصل گفت با غیر — بر بریدش سیاست شرع

در عشق مجوی یاد منرا — صد بار بگفتم این سخن را

در عشق پیر زبان گزیده است — رازش همه با پیر بریده است

بزبان کجا رسید

(R. NIRENDARA NATH) &
Zad-ul-Musafirin &

در عشق نه دیدنیست منزل ها — رفتن به پیست دیدن از دل

آنرا که درین مقام جا نیست — [illegible] بز [illegible]

تا آینه تو زنگ دارد — از نام تو عشق ننگ دارد

چون نیستی تو رای عشق نیست — در آب و گلت چه جای عشق است

میلی که کند مزاج هر تن — آن میل طبیعت است نی عشق

حرص و هوس [illegible] — این بوالهوسی نه عشق باشد

تا خواب و خورت اسیر دارد — عشق از پی تو گریز دارد

هر ذره که هست از کم و بیش — دارد کششی به مرکز خویش

عشق بخوانی این کشش را — چون دایه نشاید آتشش را

عشق از همه نابها امیرست — چون دربی دایره [illegible] سودا است

میلی که کشد سوی نهایت — عشقیست دلی چو شد نهایت

بی مرتبه روح او حی است / روحی که برابر او حی راست

تا روح طبیعت امامت / از ناطقه ای رسید کلامت

هر جا که بمیل طبع رانی / نیکو نبود که عشق خوانی

تو نصیب خویشتن جوید / در عشق کسی این سخن بگوید

تا بود تو در بهشت حاصل / تا هستی سوی او بطبع مایل

از بهر دو بی بود اشارت / در عشق نباشد این عبارت

ما را طلبی که در وجود است / از بهر خود است این چه سود است

با هر که بطبع خویش یاری / هم عشق بود ولی مجازی

هر بینش و کمی که نام او هست / دارد نظری بعشق پیوست

گر عشق نباشد از تمینش / نامش نبود در آفرینش

از عشق بهیچ ذره خالیست / خورشید فضای لاابالیست

از پرتو نور عشق میدان — هستی همه جماد و حیوان

از عشق رسید مد و بحر — وان جمله سپند پیش شعله

امد شد عشق بی من و تست — شاخیست که هم ز باغ حق رست

با تو غم عشق در شمار نیست — آخر نه به بحث فتنه کار نیست

ما جمله که بر سر دو راهیم — آیینه صفت نظاره گاهیم

بی ما نخودش نظر نماید — از ما بجز این هنر نیاید

چون قابل عکس آن جمالیم — زین روی همیشه در خیالیم

خود در طلبت درون خانه — اما تو برون شو از میانه

با نیست دلی که بی تو خواهد — جان از غم این چنین بکاهد

عشق از تو چو یافت خانه خالی — درداد صلای وصل حالی

ای بی خبر عشق آن نخوانده — در عین فراق خویش مانده

دیاوکن

رو یاد کن ای زاهد اخلاص — لیکن نه نحات ایست در ره خاص

پندار تقاد دید طاعت — کفر ست نزد این جماعت

تسبیح و نماز زره کار نیست — اندیشه عشق خوشتر است

علم و عمل اندرین فریق نیست — این شیوه عاشقان حق نیست

الحق که نمازی رکوع نیست — چه جای اصول یا فروع غیبت

این قبله برون این جهان نیست — این کعبه ورای کاینات است

چون عشق جبرئیل خود در — اول پر جبرئیل سوزد

آن پیر ور دین چو گفت این راه — دانی که چه گفت لی مع الله

در عشق نه شک نه یقین است — نی خوف رجا نه کفر دین است

مرغیست که روح منزل اوست — بحریست که علم ساحل اوست

زین علم و دانش ... نیست — لیکن خواست عبارت آن ...

اندک خبری که معرفت راست / از مخبر خیر الهی صفت راست

بشنو پسرا حقیقت عشق / با خویشتن است نسبت عشق

با خویش بود همه خطابش / خود گوید و خود دهد جوابش

معشوق خود است و عاشق خویش / در عشق پسی نرفت از این بیش

از لذت وصل احتیاجش نیست / وز درد فراق رنجش نیست

حکایت

بود است مگر بعهد پیشین / کامل صفتی ز راه تمکین

ازبسکه ز دهر و زمانه معزول / همواره بکار خویش مشغول

پیغمبر عهد را حضرت / گفتند که گو ببر ز خلوت

اندر مشو بطاعت خویش / کامروز کسی نیز از این بیش

چون نیست قبول حضرت / محروم شد بی رحمت ما

چون هیمه پیام دوست / بر روی زمین چو خاک غلطید

پیر گشته و پیغمبر پرست ... بر سجده که نماز بیست

از طاعت یک دمی نیاسود ... میکرد چنانکه عادتش بود

برسید همبرش که ای پیر ... زین طاعت بار دُجه تو فی پیر

چون نیست قبول حضرت یار ... بیهوده مباش رنج بگذار

پیر از سر ذوق گفت خاموش ... باری نیم از درش فراموش

من بندهٔ حکم او خداوند ... بار دو قبول او چه پیوند

ور دو اگر قبول باشد ... چون من طلبم فضول باشد

با بنده کی خودم کار است ... او داند و هر چش اختیار است

چون پیر بعشق گشت نوکام ... بار دگرش رسید پیغام

کای رنج کشیده مقصود ... نومید مباش امتحان جو

صانع بگشتن تو هر چه کردی ... باید که ز کار خود نگردی

در عهد وفای خویش چون سست — چون عهد پسند در بهشت بود ننگست

آنکس که شد از نصیب حق پاک — از در قبول نایدش باک

ای در تک و بوی مزد و پاداش — اینست نکو [illegible]ریق او باش

آنان که ز خام عشق پیشند — حق را ز برای حق پرستید

بگذار حدیث زرق و سالوس — مغرور نه عاشقست لبناس

حق را با امید و بیم خوانی — هیهات بعاشقان چه مانی

ای بیخبر این غرور تا کی — سودای بهشت و حور تا کی

حق را طلب [illegible] دیده خون ریز — در صحن بهشت و قصر دور گریز

بی حق چکنی بهشت خرم — با حق چه خوری غم جهنم

عاشق نشوی ولی تو هستی — تا دم نزنی که جای دم نیست

ای یافته از وجود تو ننگ — آیینه و عکس بگذر و بند (تو هم از تو برده زنگ)

تا عشق نکشود عقدها حل — آیینه نباشد مصیقل

چون آینه پشت در دیدار — عقل این جهت و گوی دارد

هر آینه کو مقابل آمد — نوری که بتافت قابل آمد

با دو آینه هر که پشت در شد — معلول خیال این دو شد

آیینه بحکم است موجود — از هر طرفی که خواست بنمود

آئینه مشیت و ارادت — این کشف شقاوت و سعادت

هر بد و نیک دشمن و دوست — مغز ار بینی این جدا شد از پوست

عشق از من و تو چو بی نیاز است — بر هر طرفی دهش دراز است

زانکس که ترا تمیز آورد — مقصود خود از تو حاصل آورد

هستی تو از برای خود خواست — تا کار خودا میکند راست

اصل تو نیاز اغتنام — ای از تو زبان عقل در دام

منند

گنجینهٔ لطف و گهر زادئی — گوهر تو همه تو گوهرزادئی

بود تو ز گوهر باغ حقیقت — هستی تو از گلزار حقیقت

ننشین پس زانوی تحیر — آینه است ره تو بی تغیر

آینه بدبینست و دیده درپیش — بگذار حکایت کم و بیش

در خاتم تو نقش نگین است — زانچه از تو بهیچ ازو نیست

آنرا که نه درد دلش غم اوست — در دنیا و آخرت سیه روست

گر بشنوی از من این خبر را — بر تو شرفست کار و خبر را

مقالت ششم در معرفت نفس

ای خفته درون تو نهالیست — کز میوه او ترا کمالیست

ای سایه نشین هر درختی — برخور ز نهال خویش بختی

آن دانه که در دلت نهانست — تا ظن نبری که زین جهانست

تخمی که ز خوشهٔ تو ریزد — از قوت آن هوا خیزد

ای دسته گل نمی نمایی — از باغ طبیعی نمایی

گرم که بصورت گیاهی — در عالم خویش پادشاهی

وصفت نکنم که چون نباتی — حقا که حقیقت حیاتی

با آنکه سرشت خاک داری — نسبت نه باصل پاک داری

بنیاد تو را چو دست قدرت — بسرشت به آب و خاک حکمت

تخم از جهل صبوح کشتی — شایسته صد فتوح گشتی

می برد رفیق مهربانت — از برده بسر دهر زبانت

تا در حرم مشیمه گشتت — آنگاه سبا خنه نهفتت

تا گشت وجود قلب با لب — از قوت قوت او جز لب

ارکان تو را چو داد ترکیب — معجون تو جسم شد به ترتیب

با آنکه ترا به پستی افکند — شاخ تو بلند از وست پیوند

بیرون ز جگر تپید حاصل — هم در جگر تو ساخت منزل

رو تو چو بر زمین نشاندت — پوشیده به سوی خویش خواندت

از لطف فریبیان تدبیر — بسپرد تو را به رحمت پیر

از دانه چو شاخ برگ آراست — این گفت که برد کنون حب دراست

آنکه بزبان چرب دل داد — بر تو در تلخ و شور بگشاد

چون کرد دلت باین و آن رام — هم در دل تو گرفت آرام

چون روح به وعده‌ها نمایی — گردند حدیث که جدایی

هر لحظه تقاضای تو موافق — دادند چنانکه بود لایق

گویند که روح قدس نام است — این پیکر نام تو تمام است

از جنس الم اگر کرد پرواز — تا فیض رسد به این دو انباز

سر بار

سیر ماپسر ملک را باداست — هم در دل ما آشنایی جویاست

با خود مددی بحسب خویش — بخشد بروند از کم و بیش

او هم بطریق آشنایی — دارد نظری سوی نمایی

هرسه بهم احتیاج دارند — با یکدگر امتزاج دارند

یکذره مزاج اگر بگردد — سیرنامه چسم در نوردد

قدسی کر حیات اوست حاصل — چون در جگر تو ساخت منزل

از روضهٔ وصل وصفه ناز — در خطه بر خاک شد گرفتار

گم گشته فرشته را درین بند — با دیو ددام سپرده یکچند

بنهری همه کاو خر دید — افسرده دلان بنجر دید

لیکن همه در برش ز تا لو — بیگانه مزاج و آشنا روی

دیدار همه کام خود میسر — تو قنع خلافتش مقرر

بر بود خیال خواب خوردش | پر پست عزور خویش کردش

در صحبت آب و آتش و باد | آن عهد قدیم رفته از یاد

از گیر و کشش بتاب خاک | افتاده بحل و عقد افلاک

زین پنج و چهار در حسابش | هفتاد و هزار شد حجابش

حیوانی او چو یافت الهام | گنجشک زبان بگفت نامم

این ذره را فراج آن نور | مانند ستاره گشت مشهور

از پرتو روح راحت افزا | نفسش لقب آمد اندرین جای

تشریف قبول یافت دانش | آنکه به چه نوع شد صفاتش

از هر طرفی به برده دل | پیدا شده صد هزار مشکل

هر مشکل را هزار معنی | هر معنی را هزار دعوی

هر دعوی را هزار حیرت | هر حیرت را هزار غیرت

هر غیرت را هزار

بر عزت را نهراس پستی — هر پستی را نهراس مستی

هر پستی را نهراس مخمور — پیر گشته نزار حسین منصور

فی الجمله بلای عالم او شد — پیر فتنه بر خاک آدم او شد

با صحبت نفس آشنا گشت — آنگاه بدانه مبتلا گشت

چون صید بدانه گشت خرسند — از بهر علفش گشاد صد بند

محبوس ولایت خودش کرد — با مور حکایت خودش کرد

آنکه بخلاف هر اصولی — دادش بمراد خود جوابی

بر چهرهٔ روح او نقابی است — هر طایفه را از او حجابی است

صد فتنه از او به پیش برزی — صد دانه از او بر بر هر سوی

در بهر نقش فروغ شمعی — از بهر علفش غرور جمعی

بر گردن مدعی از او بار — در دیده معنوی [illegible] ما

هم حرص و امل ندیم یارش — هم شهوت و خشم یار کارش

با دل همه عمر چون منافق — شیطان و هوا بران موافق

نقد همه زاهدان ازان خاک — در دیده مصلحان ازان خاک

در کوی همه چو حلقه بر در — از دی همه را چو پشت بر بر

هر دل که گشاده بسته اوست — هر تن که بزار خسته اوست

در هیچ بهشت ازان لذیذ نیست — کس را ز بهشت او خبر نیست

هم دشمن انبیای معصوم — هم ره زن اولیای محروم

بلعم که حسکی شد آخر کار — افسانه او شنید یکبار

با دل تو اگر نه تو محقق — کس را چه ره انا الحقیقی

یکخواب هزار گونه تعبیر — یکحرف و هزار گونه تفسیر

بیننده ناکس هم نهانست. — انکس که بدید هم ندانست

بانگ بر زد نسیم بر درش / آنکس داند که آفریدش

این نکته کجا بیان کند کس / در دیده او دل نیابد این بس

آن دل که خزانهٔ الهیست / محکوم اوامر او نواهیست

آن دل که ز فیض روح بیناست / روحی که نبود حق تواناست

عقل از صفت طبیعت او / واقف نه ز ره حقیقت او

القصه بد از نیک ژند اوست / هم علت و هم دوای خود اوست

زهر و شکر اندرین نواله است / بر مایه قضای بر حواله است

هر رشته کم است زین حکایت / تا چیست نگار زید عنایت

آنجا که سعادتیست از ذات / سیلی شودش بر نسیم دعادت

اندر نسیم باسیم تا نبع آید / ز رعش باصول با نبع آید

عادت گشدش بسوی بدعت / در نعمر موافقت شریعت

شیطان بدلش سرای پردازد	او از هوا خدای سازد
تلقین کندش هوا بطالت	اینست نهایت ضلالت
چون گشت هوای نفس معبود	کفر ابلیس بهر روی بنمود
دانی که چگونه باشد آنگاه	مردود ابد نعوذ بالله
با آنکه عنایت ازل یافت	در مرتبهٔ رضا محل یافت
توفیق رفیق راه او شد	تصدیق و یقین پناه او شد
توفیق بسوی جهد بردش	تصدیق بسوی عهد بردش
سرمایهٔ طاعت آمد آن جهد	سرنامهٔ معرفت شد آن عهد
آئینه چو صیقلی شد از زنگ	از کفر نه بوی ماند و نه رنگ
چون کفر بشد درآمد ایمان	مقهور شود هوا و شیطان
نفسش صفت ذکور باید	ذاتش بکمال خود نماید

هر چند بهو آزان بود دور — خورشید حقیقتش دهد نور

این فیض بقدر جهد باید — در رهگذر کشیده شهد باید

آن جهد بهیست پیسک — لیکن نشاد تنید هر یک

ایزا که دم و قدم بلند است — داند که براه او چه بند است

جون کوششش افزیاده گردد — بندش ز رهش گشاده گردد

ای خواجه وجود نفس بدرام — دانی که چگونه گیرد آرام

بنیاد حیات او براندار — جون مرد بزند سگی بپیدار

جون در دل تو گشت حر نعیم — الکه بسر آید این غم تو

با این همه معدن چنان دست — هشدار که جای اجتهاد است

انکو ز حدیث باش عم داست — اندا همه عمر متهم داشت

قومی که مدار این جهانند — بر نفس همیشه پاسبانند

انرا چو حجاب راه دیدند ... ننک و بدان کناه دیدند

فی الجمله چو نفس را غنایت ... اراست بزیور هدایت

دنیا که لطافتش نهانیست ... دامیست که جز ره فنا نیست

از قوت اب و اتش و باد ... هر خشک و تری که از سبب نهاد

طبعش بدلیل معنی دل شد ... میلش زهوا بسوی دل شد

جان از دل و دل ز نفس تا زان ... با یکسد کراین پیشه عشقبازان

دل چون در توبه دید مفتوح ... بردش بطواف کعبه روح

چون مبتلای جمال جان شد ... رویش بسرای جان روان شد

شوئی که باتفاق تیشک ... امینه هم شدند همرنک

نقصان دو جهان ازان تاکیر ... همواره بدین فتا پس میکیر

جان کو بمقام قرب حاصل ... دل کشته بنور روح واصل

پفش اید

یعنی [illegible] اعتدال ارکان — بنشسته بجای دل بعرفان

بی نفس در دنی و بر دینی — بر جادهٔ شرع بی خردینی

ملکو ملکوت گشته معمور — یعنی کل بول سرشته در نور

می اید و میرود دگر دم — در شیب دراز همچو عالم

این مرتبه غایت کمالست — اینجا مقام دوقت حالست

این طایفه را خدای بیچون — دانی که چه گفت لا یموتون

اینجاست نبوت و ولایت — ایدوست جسو دارین حکایت

مغرور خیالی این [illegible] — برخیز و میان بصدق دربند

کم نام شو اندرین خرابه — باشد که نشان خود بیابی

گر خود بخدا رسی یقین است — بنیاد طریقت این چنین است

خود را چو نیافتی [illegible] — اینجاست نشان بی نشانی

حقا که حقیقتیست غیبی — در سینهٔ تو عالم غیب

در غیبت تو را حضور نیست — در ظلمت تو نفس کور نیست

حاضر نشوی ار مگر ز هیچ غایب — واقف نشود این عجایب

از خود چو برون نمی‌زنی پی — ای گم ره ازین خیال تا کی

محبوس طبایع و حواسی — خود را تو از آن نمی‌شناسی

گر بگذری از طریق دعوی — در خود سفری کنی بمعنی

حقا که میان سینهٔ دل — بینی بدو چشم حق باطل

با نفس و دل تو در نشست است — این گفت و مگوی بی تناسب نیست

دل حق طلبید و نفس باطل — ای عربده هست سخت مشکل

خاصیت نفس در جبلت — این نیست ازین سرشت علت

هرچند که مطمئنه گردد — لیکن ز صفات خود نگردد

چون در دل محرمی نشاید | نفس تو ترا بتو نماید

حکایت

پرسید یکی ز رهبر خویش | از قصهٔ حال این بد اندیش

یعنی که چو هست عین رحمت | در بودن او چه بود حکمت

گفتا که اگر نیستی او | هستی تو ز تو بر کندی پوست

طاوس که تخت شاد ما نیست | بال و پر خود بساز الست

گر پای سیاه خود بدیدی | دانی نه که هیچ کجا رسیدی

گر وصل نمای بند خودی | در خود نظرش بلند بودی

از حق نظری چو نیست با تو | نفس از پی آن گشت با تو

ما گویدت ای گدای مطر | بشناس و ز حد خویش مگذر

تو در نظری نظر نه تو | حقا که جز این دگر نه تو ما

تو آینه نه عکس آن نور — جای خطرست ازین بپیچ دور

آن دیده که آن ندارد این فرق — در بحر خیال خود شود غرق

چون نفس ببا حل ارد انرا — دانی که چه حاصل ارد انرا

نفس تو چو زمل ازان نشید — کاشیه ز عکس بانپسند

هم از تو ترا نماز دادست — ما آینه تو خود کدام است

نفس تو بجز صفت که اورد — صد آینه پیش رویت ارد

بر آینه تو محل نوری — از بر تو این ترا غروری

آن آینه کز تو باز میگوید — نقش کن که همه مجاز گوید

تو آینه طلب که مطلق — چندانکه نگه کنی بود حق

چون در نظر تو ما و من نیست — او ماند او دیگری سخن نیست

می آن [illegible] — میدان و مگوی با تو اینی

پیر بر بند قدم و قدم بسر نه — اکنون قدم از قدم بدر نه

بی نام و نشان ز و نشان کن — بی کام و زبان شو و بیان کن

تو جام جهان نمای خویشی — از هرچه قیاس تست بیشی

حق را بدرون تست کاری — بیرون مگر از دریچه باری

مقالت هفتم در معرفت دین و تحقیق آن

ای طالب صادق سبک روح — در بحر کلی سفینه نوح

طوفان ز شور تست در جوش — نوحی و کرایه ساز خاموش

کشتی تو جود عجب جهانیست — از هر دو جهان درون نهانیست

طوفان تو کرد عالمی غرق — سفینه تو از تشنگی خلق

غلغل منشین بدان که مقصد — لا احتو بی براکب قسمت دیده

دریای همه سفینه تست — این [illegible] سفینه تست

خواهی که بدانی ای بهشتی — کیفیت حال بحر و کشتی

باید که باجتهاد کامل — از بادیه رخ نهی بساحل

چون ره بکنار بحر بردی — در شارع دین قدم بپیر

زین پس بکن از حقیقت بردید — اسلام ز پیر راه گیر

این شعله که از یقین امد — در پرده چو همنشین امد

صدر تو به سینه انشراحی — قفل تو بیاید افتتاحی

در توبه ز هد توبه نگذار — دین خالص ازین شود باغار

تحقیق طلب که دین تقلید — کفر است بنزد اهل توحید

دین معرفت حقیقت بکردار — انکار بکن که نیست انکار

قیوم حق تو دین بانست — بر خیز که دین قیم انست

ره رو چو ز خود پیاده گردد — انکه ره دین کشاده گردد

50

از دین خدا شنو نصیحت
تا خود نشوی ز خود فضیحت

این امد و شد برای استست
پیمان الست بهر اینست

علمت عمل چو بی نصب است
اسلام شجر تو در عرب است

تا دین تو سهم به نیست نسوب
از صحبت تو به پیت معیوب

دینیست مکر بکنده بودن
ازاد ز خویش و بنده بودن

دیباچه دین که فخر داست
بر رفتن این طریق الست

یعنی که زدال دون بهر
و پای یقین خود در او نه

چون گشت مقام قرب اعلا
خوش هست از و نی تو لا

چون تیر و کمان نیست کو نین
الست مقام قاب قوسین

الف که دو گوشه کمانست
سر ازل و ابد عیانست

هر تیر که برکشد کماندار
نزدیکتر رسید دو گوشه تنها

بشنگ بسی چو غیر شد دور
ازپای یقین تبون النور

آن نور کشد ترا بتثبیت
نیست خبر او ز دار وضیت

آنجا نفس از هوا نباشد
هر سو که رود خطش نباشد

اسلام که باب جنتست
بشناس کرفت قدم در سنتست

طالب چو در یقین بگیرد
صدر شش همه ورز دین بگیرد

از ظلمت نور و نفی اثبات
برقی مجهد بحکم اوقات

این برق از آن دو مختلف نام
چون حامله شد بدین اسلام

در نفس یقین مطهر بانی
می خور غم انجبان که دانی

تسلیم کنش بدایه شرع
بیرون مبرش ز سایه شرع

چندانکه بلند شد اساسش
رخصت مده از ره قیاسش

با دایه خود چو یافت آرام
میلش نبود بغیر ناکام

اصل ورع توکل اینجاست — در فقر و رضا تامل اینجاست

بویی بردار جهان جاوید — خالی شود ان ز بیم و امید

جون هر دو طرف نمود یکسان — از خوف و رجا برآید ایمان

زین هر دو که زاده جهانند — جون در بر یکدگر نشانند

اسلام بسینه در کشد رخت — ایمان بدرون دل نهد تخت

زین کرد مقام خویش ساحل — وانرا ایمان بحر منزل

انجا نه مقام صبر و شکر است — زین بس همه حال صحو و سکر است

جون تلخ شد از همه مذاقت — دارد ترش انده فراقت

گردد دو جهان بحکم یا خر — ماند بطری تو مهر میبیز

لحند برآید اندرین غم — بیرون شود از میان طرب هم

رخصت بنود بهیج حالت — گر خود کوهی دهد خجالت

هر قطره که در محیط ابهام است	هر ذره که در فضای وهم است

هر نقش که در خور ادراک فکر است	هر حرف که بر سر ایمای ذکر است

چون جمله ز لای نفی شد دور	الا ز کمین در افکند نور

چندانکه ز نفی لا کند تفت	وز بهر طرفی چند افکند تفت

نی نفی بود نه اثبات	این خانه ششدرست شبهات

اثبات ز نفی بازگشته	دم کوته و ره دراز گشته

العظمة لله چو دم نماند	از نفی تو نفی هم نماند

راه پس و پیش بسته گردد	قطع کم و بیش در نوردد

نی شرح بود عبارتی را	نی زهره بود اشارتی را

حیران شده در شک و تفتیش	دین کفر نمود کفر دینش

دریای فناست موج بجزید	باران بلاست ابر بفرید

منظور نه او نظر نمانده / معلوم نه او خبر نمانده

بی علم بسی نظر دویده / جز حیرت حاصلی ندیده

تا این تک و پوی از نشان هست / گویی که هنوز در میان هست

بس بی سر و پای در تک و پوی / از هر دو طرف شود دریده

این غیبت محض در شهود است / وصفش عدم و بلا وجود است

نی عشق نه عاشق و نه معشوق / نی سبق نه سابق و نه مسبوق

این جمله میان لا و الا است / نه قصهٔ این نشیب و بالا است

نی هیچ شکی ز عرش تا فرش / در دیدهٔ پاک کیست یکمفش

نقشیست ولیک در شمار است / مانده ذره غبار است

آن ذره اگر چو هست و هم نیست / اینجاست که ممکن و عدم نیست

گر هیچ از آن نشان جدا است / ای پرتو واجب الوجود است

چون شد زبنای خود مخفف / آنکه به بقا شود مشرف

اینجا برسد بدین مطلق / کان دین خدا بود محقق

هرکس نشود زنقش و پندار / در مذهب عشق مرد دین دار

باید که حجاب دین بدانی / ماند ز حجاب دین بمانی

اینجا چو شدت شمار دین راست / فردا رست شمار برخواست

خود روز قیامت تو بد نیست / در فاتحه پیش ملک دینست

اینست مگر خدا پرستی / چون بنده حق شدی برستی

کز عقل صحیح و دل سلیمست / داند که صراط مستقیم است

راه همه انبیای مرسل / دین بود ز آخر و ز اول

در اصل بحکم یک شرعست / این گفت و مگوی در فرعست

اول که نشان بی نشان بود / نی اول و آخر و میان بود

ربع چهارم ختم

نی چهره و چشم را شماری / نه صورت و ماه را قراری

نی عربده خیال را وهم / نی وسوسه قیاس در فهم

نی مایه زشت و خوب حاصل / نی دوزخ و نی بهشت منزل

نی در شش و پنج گفت گویی / نی در پی چار چیست و چونی

نی هفت و نه ده نه یازده / یعنی که نبود ما هو الله

از گنج جهان چو پرده برداشت / آن گنج گران همه خبر داشت

باری چو به آفرینش نشست / تحسین نظارگی بیاراست

از علم قدیم ارادتی خواست / اندر دو بدیم خبر آراست

چون قوت او بفعل پیوست / ترتیب گرفت هر چه بد هست

القصه بدین گذشت عالم / موجود اصل نسل آدم

پس کرد بخویش رهنمونی / مقصود چه بود عید درونی

این نامه که ختم شد بدین شد
چون دیبچه بد نبیت زین بند

نزد همه دین بجز یکی نیست
حقا که درین سخن شکی نیست

لیکن بتفاوت نظرها
شد قصه مخالف از خبرها

هر یک خبری موافق حال
دادند بقدر طبع جهال

اما همه را قدم یکی بود
گویند هزار و دم یکی بود

آدم که ندیم حضرت آمد
قرابت کتاب حکمت آمد

فرزانه این ولایت آن شد
دیباچه این حکایت آن

آن مرغ که صید اول این شد
آن صید که دانه خوار دین شد

آن مرزغه بهشت بلند است
چون دانه بدید گندم آن گشت

دانست که این مکر بها پست
گفتند بخور گزین زیانست

نشنید جو در دهان نهادش
آن لذت اولین نداداش

بود شش نومی جوان قدم دابیت | اندر زمین بهشت بگذاشت
میکرد ز قهر دانه فریاد | میخواست که برکند زبنیاد
ان دانه جو در زمین داشت | از حاصل خود محصلی داشت
خود بیخ درخت بود محکم | برکندن آن نشد مسلم
گمخند بر آمد از ان جهد | زان جهد رسید بر سر عهد
ان نوحه نوح بهر دین بود | هنگام خرابی زمین بود
ادریس از ان بلند نشست | کاندر ره دین نصیب داشت پیوست
اکنون که برفت بر سکاینت | مرحوم شد اندرین حکایت
افتاد به تنگنای ماهی | نومید ز رحمت الهی
بارش چو قبول حق فرو کرد | معلوم شدش که نیک و بد کرد
کرتابش نور دین نبودی | ان ظلمت ظلم کی ربودی

چون شد به پناه سایهٔ دین / آسوده شد از درخت تقطین

گر دین نه بره خلیل بودی / خود در پی جبرئیل بودی

واین بود درنشین آن آتش / گشت از قدمش بگرد باغ خوش

یعقوب نبی که داد دین کرد / تا آنهمه وصیت این دم کرد

جدا انکه غم دین گرفته سر / تا نور بسر شد مدد آن سیر

بینائی بغیر چون عسل شد / آن دیده داد سفید از آن شد

از آن همه جهان بسیر بود / هیهات کجا غم پسر بود

آخر که حدیث مرده بشنید / از دین پسر نخست پرسید

گر نفس پسر خیال کردی / اول نه ز دین سوال کردی

یوسف که عیان بد و نهان / دانست که نیست شرط آن

آن یک نظری بعقد داور / چون دید که بر خلاف دین بود

در حسرت آن خجل نشست در روز — آسوده نشد ز گریه او سوز

گر دین نه شفیع راه بودی — با حشر در آن گناه بودی

در دین چو درست شد سلیمان — زان دیو پری شدش بفرمان

ایوب که غم نصیبش آمد — هم قوت دین طبیبش آمد

از صحبت خلق دور میبود — در عین بلا صبور می بود

بر طعمهٔ کرم از آن نمک ریخت — کاندر شکرش مگس نیامیخت

موسی ز درخت دین بر جست — از شاخ درخت بین جهان جست

چون تکیهٔ او بر آن عصا شد — تیر نظرش از آن خطا شد

بگرفت عصا و قصد دین کرد — سجالک تبت بحر این کرد

گفتند بکنج این خدایی — می سپار زبان قدر که یابی

چون دست تو دلنشان هست — برخیز و عصا بیفکن اینست

عیسی پیغمبری که گفت در مهد — میزد نفسی بیاد آن عهد

اول جو ز دین بر آمدش دم — زان دم همه یافتند مرهم

جون ماه محمدی بر آمد — آیین همه بسر در آمد

دور قمرش جو داشت حالی — زین یافت بعد او کمالی

این ملک جو شد بدو حوالت — بنشست نشست شد رسالت

گفتند که عهد خود وفا کن — برخیز و تو نیز اقتدا کن

پیش از همه کرده امامت — بعد از همه نیم کیت قامت

تا خلق جهان کنند نظاره — بگذار نماز خود دو باره

جو مغز ضمن بو حبی ادا شد — بر جمله خلق اقتدا کن

با خلق ز راه علمت و علم — میگفت برمز اطلبوا العلم

امد لی بنم ز بحر دین موج — از هر طرفی رسید صد فوج

اخر جو نفحی

آخر چو فصیح شد عبارت — آن مه بستاره کرد اشارت

گرچه مه آسمان دینم — چون جای شود دل زمینم

گفت ار چه دو نیم شد از من — یکسر ز تهی شود سما از من

ان قوم که آشنای اویند — خورشید و ستاره زو ببینند

در دین خدا همه پیمبر ویی — محراب نشین و منبر آرای

این جمله مبارز سپاهند — یعنی همه مقتدای راهند

این بادیه ایست پیش بر شان — این قافله رهبرند ایشان

فرمود پس آن بلند همت — هفتاد و دو ره بگیرد امت

یکطایفه اهل دین بپا کنند — هفتاد و دوی دگر بلا کنند

این یک سبک آن دگر گرانبار — این رسته و آن دگر گرفتار

فی الجمله معتبران درگاه — بودند موافق اندرین راه

این شرط میان جمله بست — بودست باتفاق و سهم

اصل کر بنای دین نهاد — با جمله همین قرار دادم

این عهد چو در میان نماند — از دین خدا نشان نماند

گر مرد رهی دگر مکن رای — از عهدهٔ عهد خود برون آی

چون رای زدی به نیک عهدی — حقا که بخیر و نیت جهدی

این گفت حکایتی همین — از مذهب کین و ملت و دین

می باش بذات خود مهذب — خندند حکی حدیث شب

چون تیر همی روی بکیش — آخر تو نشانه بندیش

ای از پی اختلاف ملت — نه علم عمل نه گشته علت

چون حاصل نیست جز سهم و آهن — دیدن ز تو نیک بزیر دین

تا عادت و رسم در خورست — [illegible]

در صحبت دین مباش زراق — گویا نبدی ز روز میثاق

اول سخنی که گفت ماش — امروز بدان و هم بران باش

ای سست قدم که شرمت باد — یاد آر که سید نهاد یادت

منکر شده بخیره رد نکی — فردا سوی اگر بکوبی

ای قبلهٔ نور یاو ابلیس — حقا که امام تست ابلیس

هان ما تو بکام خود نکردی — تا هیچ امام خود نکردی

ابلیس که بی لباس دین شد — در روز بر هنگی نفس شد

هر چند نه جای قیل و قالست — بشنو که درین سخن سوالست

ابلیس که رد سجده گشت — در ظلمت کفر بی لطف گشت

این عهد به جوان دعا کرد — بی واسطه نفس چرا کرد

و اینست که غیر شد چه الست — سمو سجود وصو باش

آن کشتن قبله را که جوید ممید
اسرار قبلی که بود شنید

از اصل به فرع دین برداخت
آن علم نخواند بو الیناخت

از بی تکی و شور بختی
در هستی خود نمود سنجی

بیچاره کشید سر با جرار
سر گشته ز کفر گشت ناچار

از دو سبط را چو در میان یافت
بی واسطه العرش زان یافت

در راه دو دیدن از ادب نیست
از دیدن احول این عجب نیست

در اصل جوان بگشت محروم
از حاکم خود بماند محروم

حاکم چو بحکم ره نماید
در محکمه گفت و گو نشاید

این سجده برای این دم آید
محراب وجود آدم آمد

هر جا که مقام پاک باید
محراب ز آب و خاک باید

جون قبله بیت اشارت
هر سو که بگفت سر فرود آ

گر بیت مقدسش و پیش
در کعبهٔ اعظم است میندیش

ابلیس که دین نبود پاکش
افتاد نظر بر آب و خاکش

ادارهٔ سجده اد الا آدم
بشنید و نظر نبودش از آدم

آتش بنهاد و تو برآمد
دود انا خیر بر سر آمد

چون آتش عجب را بر او ریخت
وین آتش خویش هم درآمیخت

خود را چو بدید چهره شد مات
خودبینی از آن بدیست پیهات

چون دید بدید وفای دین بود بش
بندار خود از میان نبود

او آتش خویش و خاک او دید
بالای خودش بنه پسندید

خود جوهر آتش اصل او بود
می‌کرد ز اول اندکی دود

آدم چه همی زد و بر افروخت
از دود سپه گرم گشت بسوخت

صد شعله درون خانه می‌زد
از هر طرفی زبانه می‌زد

چندانکه دمش گشاده میشد / ابر الهی زیاده می شد

هر دم دم او دمش بر انگیخت / بخت آب ز فا برو نمی ریخت

آبی چو برود بر و عنایت / بی آب شد اندرین جهت

از قوت خویش باد دیر شد / چون آب نیافت گرم تر شد

می یافت ولی بحال نابود / بر خاک بماند و آب خود بود

آخر چو فسرد و نشیب گشت / دانست ولی نبود سودش

میگفت اگر چه نا خوش آمد / یعنی که چو اصل آتش آمد

آتش بنشیب کی بر آید / حقا که بسر فرو نیاید

در طینت من چو سجده ننهاد / چون سجده کنم این خرد افتاد

طبعم چو بلند همت آمد / از طبع خودم چه تهمت آمد

معنی چو در آن عنبت صورت / وابسته طبع شد ضرورت

او سجده نکرد و حق بفرمود — این کشته بهانه بهر پی بود

بر خود کرسی ز دار تکلف — نه باشد بنده را تصرف

محروم ز بیت امر گردید شد — با آنک قبول گشت رد شد

می بود همیشه در کمینش — تا رخنه کند اساس پیشش

بگرفت بدین بهشت اعلی — نقصانش بدین بهشت اعلی

بر ره گذرش چو دام بنهاد — مرغی ز دو کون دید آزاد

دانه ز درخت کبر باد است — پرواز همه بوی فساد داشت

هر چند بلندی بر برداد — لیکن چو طبیعتش بدیداد

دانست که عاقبت تباه است — با شهوت و حرص آشنا نیست

مرغی که بلامکان شد از جا — این دام چگونه گیردش ها

در حوصله که تخم دین نیست — زین دانه خیردش یقین است

ابلیس که این سپاس میکرد — اری چو خودش قیاس میکرد

سیش چو بر تبع بود پیداشت — اورا ز همه خیال اینو پست

میگفت که از نوش کرم — ما از هوا شوق اسپیرم

معلول چو از هوا نشان دید — ان علت وا بسیط عتان دید

از گوشه شاخ دانه چید — چون نقطه میان خالکش بکنید

ادم چو از ان هوا گذر داشت — در علت حرف ان خبر داشت

چون یافته بود علم اسما — بر مصدر خویش گشت بینا

معلوم شدش بعلت حرف — چون نقطه رسید بر سر حرف

چون عامل وقت منحرف شد — میدید که اصل منحرف بود

در حال که وزن فعل خود کرد — و البنیت که وزن فعل بد کرد

میگفت نکرده ام بعمدا — بیهوش شده ز بن ناطقه

الجناو معو

٦٥

انجا چو نبود هیچ علت / محروم نشد ز عفو و رحمت

جون نیست وصال گشت معلوم / یا دوست نیست دشمن کور

مقالت هشتم در بیان حال پیر و مرید و شرف صحبت ٥

ای پرده نشین راه پیمای / این بادیه نشیب بی پیر دیای

نی پی پیر بای از تو برای / اما چو پیر از میان تر آر

قومی که ز بادیه گذشتند / اول پی پیر و با رهنه گشتند

در پایه پیر پیری منه پای / با پیر پیر خود و بیرون آی

اینجا پیر و بار خویش منگر / در پی پیر خویش گیر دیگر

ای پیر نه ز کلیت تا بیت / گستاخ مرو که نیست حاجت

بگذر ز پیر نبود ای پیر دراز / با پی برزن و پیر بی نیاز

از خویش برون در پیر نیست / در راه تو مشکلی دگر نیست

دانی که چه گونه گرفتار / روزی که پیرت رسید بدوار

الحا پیرت بیفکن از پست / جان بر سر پیر تیره دار پیوست

حقا که ترا درین ره تنگ / لذ صحبت پیت پای بر سنگ

داری سپر دبرک این بیابان / در کش سر خویش در گریبان

اول بطلب ره طلب را / آنگاه شرایط ادب را

بشتاب که در ره سعادت / اول طلبست پس ارادت

زیرا که درین سپهر احل / بی توشه ادر لهریست مشکل

بی رهبر اگر بری نهی کام / در بادیه گم شوی سرانجام

در راه تحیر از تو گردی / با پیر نهی بپای مردی

چون طالب ره شوی بهت پیر / دریاب بخت صحبت پیر

چون طالب پیر دن نهادی / آن باز دی بخود مرادی

از علم عمل مباش مغرور / میدان زا نبای مشهور

علمت تمام

علمت همه رخصتست و حیله — زان حیله تورا شود عقیله

مینداز عمل به پشت مسکین — بنیاد غرور را بر افکن

پیری طلب ای پسر که در راه — از بار خبر تو باشد آگاه

چون نیست قدر تو همت دست — اکسیر وجود صحبت اوست

تو دوره او بسر آ شابست — مفتاح فتوح فتح بابست

پیری نه که جبه خ پیاد سی — خود را طلبد ز راه تدبیر

پیری نه که آب و خاک بیند — پیری که جهان پاک بیند

پیری نه که مبتلای پشت است — آن پیر که مقتدای هست است

پیری که در خیال باشد — پیری که بوقت و حال باشد

پیری نه که جای غالب است اوست — آن پیر که حال طالب اوست

پیری نه که در فروع ماند — پیری که اصول دین بداند

پیری نه که پای بسته باشد | پیری که ز خویش رسته باشد

پیری که نه مفلسست و معزول | پیری که توانگرست و مقبول

پیری نه که همچو سایه پستست | پیری که ز نور عشق مستست

پیری که نه طالبست و مطلوب | پیری که مراد گشت و محبوب

پیری نه که مانده‌اش کرامست | آن پیر که باید استقامست

پیری نه که غائبست و دور است | پیری که همیشه در حضور است

پیری نه که غافلست و محروم | پیری نه که علم شد معلوم

پیری که محققست و کامل | پیری که مقربست و واصل

آن پیر که از کمال تمکین | میراث رسیده باشدش دین

آن پیر که کشف ازو عیانست | تحقیق حقیقتش چو دانست

پیری که نه از اساس دینست | پیری که همه ره یقینست

تحقیق

پری که باو حجاب دو بین
بر گوشه چشم او بپت کوثر

در صحبت او چو یافتی بار
پرهیز کن از فضول زنهار

پری که چو در دلت نشیند
حال ازل و ابد به بیند

با سنگم ز خوبیش خرم باشی
با راه طلب سپرده باشی

ما زندی چشم بپت اجول
معبود تو بپت اول

از چشم تو نور ما بپت بدیر
چون چشم تو راست تدبیر

آنکه تو خدا بپت گوئی
از جهرئه بپت بیت گردد

در حالت او یکی تکلف
در خدمت او یکی تصرف

با پیر کشی بحفو نمایی
گر دست بسوی پیر داری

محکوم شوی بس آنکه گوید
مامور شدی بهرچه جوید

بر گوشه خاطرش مه یار
کان نیع طریقت نشد ار

پیراسته زبان و گوش می باش
در صحبت او بهوش می باش

حکایت

بوده است جنید را مریدی
جز در سخنش نیارمیدی

هر لحظه ارادتش غالب
می شد چو به صدق بود طالب

در وقت سماع بی تحاشی
بودیش همیشه اضطرابی

پیر از پی سر وقت می برآشفت
یکبار ز راه غیرتش گفت

کای تنگدل این سبکسری چیست
فریاد و فغان سرسری چیست

از حال مشو چنین سبکبار
ترک ادب است هوش میدار

گر بار دگر برآیدت آه
در صحبت من نباشدت راه

درویش بدان نوا زمعبود
در حضرت پیر خویش میبود

یکره ز نکو یکی خوش آواز
بیتی دو سه کرد بانگ آغاز

درویش که آن شنید وز خود رود
جان در سر آن دوگانه پیچی کرد

با خاطر پیر شو موافق — اینست نشان مرید صادق

خود را چو دران گناه میداست — می رو و ادب نگاه میداست

از بیت پیر وقت حال — حالش به طلب آمد زبان لال

از وی بجا نفسی بر نیامد — با جان عزیز بر نیامد

در مذهب آنکه اهل دینست — شرط ادب این توقفیست

از درد و دنیا تو گوشه گیر — در صحبت خیر گوشه‌ای گیر

ابلیس که دشمن قدیمست — بر گوشه راه تو مقیم است

از رفتن پیش و پس بپرهیز — در دامن زه بر خود آویز

تا همت او ترا سلامت — بیرون برد از ره ملامت

کان بادیه را بسی گزندهاست — در هر گذری ترا خطرهاست

هر واقعه را که مشکل تست — هر بیش و کمی که حاصل تست

ما پیر بگوی اگر چه داناست — پوشیده مدار اگر چه بیناست

تحقیق بدان که پیر عارف — بر نیک و بد تو هست واقف

لیکن تو طریق صدق می‌پوی — تعلیب و نهی که هست نیکوی

نقدی که تو بود مر امانت — بر داده او مکن خیانت

بسیار مکوش و اندکی دان — صد کار مکن کم از یکی دان

چون نیست پسند اپیاس کارت — بگذار زمام اختیارت

تو جهد بکن بخدمت نمایی — یعنی که ز ملک خود بر آی

در جمع مبارزان بیا لک — دانی که مرید کیست حلوک

صدیق چو حق آن طلب داشت — حرچ دکلیم صحیح بگذاشت

او را جو غزاد پیر بس بود — گفتا شد آرانچه در پیش بود

زین لطف و انصاف گو دوست — کز خویش نصیب خویش بگذاشت

زین نکو جوکی

از پیر مگو ز خویش مبین || هر که رسد نصیب خود بین

الهام شمر هر آنچه فرمود || تحقیق شناس هر چه بنمود

خود را به از آن مخوان بپندار || میدان بطفیل آن کا تمه

گر بخشش او ترا اجابت || دار از کوشش او ترا نجابت

حکایت

گویند مگر یکی ز اوتاد || تا که کسیر در رفت د

دانست مرید غمی خورد || در خدمت خویش کم همی کرد

در حلقهٔ علم و استفادت || می گشت حضور او زیادت

استاد ز صدق او عجب ماند || یکروز درون خلوتش خواند

چون بود گران خطا که کردم || وان تیر و قفا که سخت خوردم

دیدی بصواب در گذشتی || در خطا از او تن بگشتی

گفت ای نظرت کمال دینم — خورشید تویی و من زمینم

چون بهره من از عنایت تست — پیرایه من حمایت تست

من طالب راهم و تو رهبر — خود با تو کجا شوم برابر

در چشم من ار بدی نمودی — صد بار بهی از انچه بودی

بر کوه اگر غبار بنشست — عیبی نبود بهاش بشکست

دارم ز ولایت معلوم — دانم که نیم نبی معصوم

چون دست شد کلید عرفان — مفریدن پای را چه نقصان

در عالم خویش کامرانی — افتادن و خواستن بود آنی

افتاده منم اگر چه پست — باشد که بلند گردد این پست

را افتادن خویشتن گذر کن — افتاده خویش را نظر کن

روی که درآن مثال خوبست — خال همه‌اش کمال خوبست

خوبی بر اگر چه

65

خوی بد اگر چه پرده نباشد / از روی نکو گسسته نباشد

طالب چو بیابد این سعادت / یعنی که رسید بدین ارادت

در دیده او ز راه تصدیق / آئینه شود ز عشق تحقیق

عکسی که در آئینه بتابد / باید که برون ز حق نیابد

هر چند که عیب پیش بیند / نقصان همه سوی خویش بیند

چون حال مریدان صحبت گشت / فرزانه کوی معرفت گشت

هر نعمت پیر بر خود افزود / سرمایه صحبتش ده صد سود

در خلوت عشق محرم آید / با اهل حضور همدم آید

این طالب اگر درین مقامی / در عالم فقر نیکنامی

این مرتبه را چو در خوری / میدان که تو نیز مقتدائی

اینجاست نهایت مریدی / اینجا بمراد خود رسیدی

اینجاست کمال توفیق است — حقی که ز جهت کرد اثبت

آنرا که طلب شد حالش — الحق بر مزلت یافت حالش

افزون شود و کهنه کاهد — نخلش میوه دهد بخیره که خواهد

هر جنبشه که دارد این حرکت — از تنگ پایه در سلسله حرکت

ده دور جو طواف از حرم یافت — در کعبه دین و هم قدم یافت

چون شد بصفا برای آتش — یک نیست بهر مقام آتش

وشیعیت بحکم عالم افروز — تا بنده شود حق شب و روز

این شمع اگر چه سر کشد بست — از باد مخالفش گزند است

باید که همیشه باشد آزاد — از طبع مزاج آتش و باد

با جمله ببازد و بسوزد — با شمع دگر از و فروزد

پروانه خویش را دهد نور — از تابش خود نداردش دور

عالی بودش همت
شرطیست که چون امام گردد
چون در طلب مرید نبود
ملشیر که طالب مرید است
هشدار که تو بود ار کیمیا ایست
پری کبریت امام است
دین عیان گشاده صدق عنی
اورا نه مرید و نه مرادست
باقی بحق است و فانی از خویش
بینا بحق است چشم جانش
در بسته ز اخر وز اول

اول قدمش بود فتوت
او رحمت خاص و عام گردد
در راه نه وسیله فرزند نبود
در مذهب اولیا مرید است
نماز طریقت این چنین ها بیست
در آینه فرش احمد مبسع
داود نفس اغنیاش گوینده
نی اند خود و نه خلق باد است
از اصل غنی ز فرع درویش
گویا شده هم بحق زبانش
لیکن چو من و تو بود احوال

حق و نزد بصر خود بیند — حق بین نه چه در بصر بیند

از پنجه دریان نمیند آراه — ارزد قبول باشد اکاه

شاهنشه دار ملک بینش — در گنج عطای حق امینست

در دست عنان اختیارش — [illegible] نیارش

خورشید صفت همین دهد نور — نزدیک تمام انچه که دور

بحر نیست محیط پر جواهر — اراسته باطلس خوط اهر

هم علم و عمل دران مصور — هم با نظرش قدم برابر

هم با نظرش قدم برابر — هم علم و عمل دران مصور

ملک و ملکوت شاه در آنجا — تخت و جبروت تکیه گاهش

این طایفه در جهان عزیزند — در حضرت کبریا تقید پذیر

جز نام ندیده ز عنقا — افسانه شدین حدیث شها

طوطی شکر از دهان فشانده — جز عربده مگس نمانده

طاوس برون برید از باغ — زاغان ز عربده زبان [illegible] داغ

یک تن که نشان دل [illegible] — هر که ز خویش [illegible] کو

مرغی که نسیم [illegible] — تیره شود ز حدیث ما [illegible]

تا ظن نبری که [illegible] گدای — این درد تو را دهد دوایی

تا که طبیب درد ننید — فارغ ز حدیث ان و این [illegible]

ای مرده دلان عالم جهل — وحشی صفتند حمله با اهل

از پیر و مرید شان خبر نی — دجال و خرند نعرض و کر

نزد خرد این خران بی دم — بسیار بدند بو مردم

هر جامه سیاه و کر کبود است — با لان خر است از انچه بود

از حال سوار اگر خبر نیست — از اتش هر کیت هنر نیست

یکبند ز حدیث کهنه و نو — این نکته بگوش عشق بشنو

پردازم نظر ز آب و خاک گفت — تا بو که رسید بی زجان گفت

کانجاست حدیث جاودانی — پر چشمه آب زندگانی

تا اندر دل و جان خبر نیابی — از شاخ امید بر نیابی

نفس خود و طبع را نهان کن — یعنی خود را از خود جدا کن

در بیت گران بها که سفتم — دریاب که گفتنی نگفتم

هم در سینه گلبن یقین است — هم توشه رهروان دین است

از بس که فشاند جز من در — شد دامن اهل الزمان پر

این گل شکری که من سرشتم — در هشت مقالتش نوشتم

شمعیست که از دلم برافروخت — هفتاد هزار پرده را سوخت

یک نکته از آن که جان کند شاد — بر حال درشت بانگ شاد

۱۴۰

چون نشاند و عقل پرورد   ان ... کم خورد

یک تن که نشان دل دهد کو
مردی که خویش دل ... کو

چون نشاند عقل پرورد
همچنین ... اندیکو
دانسته که ... دور

تا چیست ... پیران ... را
... بیت ... چرا

این نور بهر طرف که تابد
یعنی که قبول هر که یابد

این گنج که رایگان گشادم
دارد بدعای خیر یادم

تمت تمام کار من بطن ... شد
کتاب زاد المسافرین بتاریخ
بیست و سوم ماه شوال سنه ۱۲۶
هر که خواند دعا طمع دارم
زانکه من بنده گنهکارم

542 MS.





